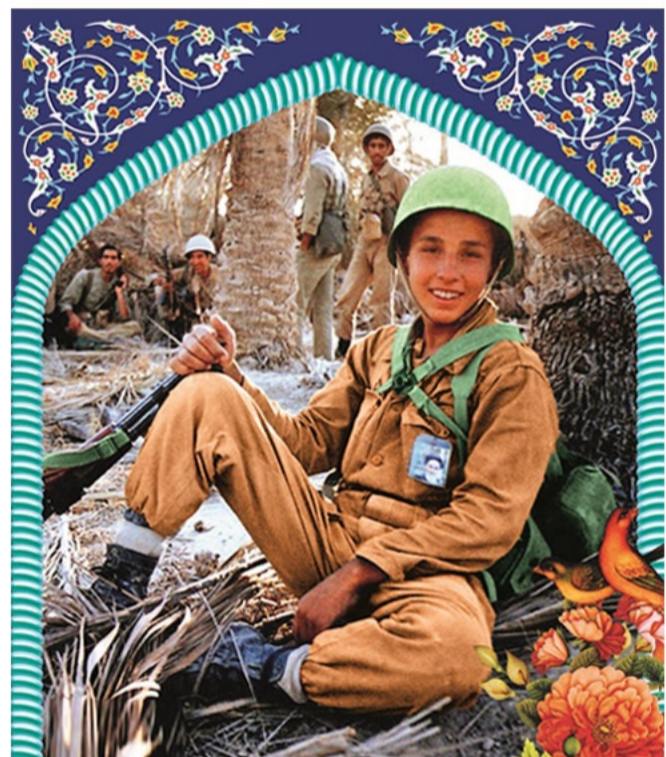


**شهدای  
نوجوان**  
خاطرات شهدای  
دانش آموز



**ناصر کاوه**  
ناصر کاوه



# خاطرات شهدای نوجوان دانش آموز

ناصر کاوه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴  
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات شهدای نوجوان / نویسنده: ناصر کاوه  
مشخصات نشر: تهران: وزارت آموزش و پرورش، مؤسسه فرهنگی منادی تربیت  
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.  
شابک:  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه  
موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات.  
موضوع: Martyrs — Iran — Survivors — Diaries  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - خاطرات  
موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 — Personal narratives  
شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. مؤسسه فرهنگی منادی تربیت.  
رده‌بندی کنگره:  
رده‌بندی دیویی:  
شماره کتابشناسی ملی:



### خاطرات شهدای نوجوان

نویسنده: ناصر کاوه

مدیر هنری:

صفحه‌آرایی: مرکز گرافیک مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

طراح جلد:

لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

چاپ سوم (ویرایش جدید): ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک

Email: info@monadi.org

WWW.monadi.org

تهران، خیابان استاد نجات‌الهی، بین چهارراه سمیه و طالقانی، کوچه بیمه، پلاک ۲۶

تلفن فروشگاه: ۸۹۳۱۸۵۲ تلفن پخش: ۸۸۹۴۲۹۲ نامبر: ۸۸۹۴۲۹۰

قیمت: زیال

این کتاب تقدیم می‌شود به:

ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره) و شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای مدافع حرم

امام خامنه‌ای:

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است.

«فهرست»

۶	مقدمه.....
۹	شهید فهمیده.....
۱۵	شهید مرحمت بالا زاده.....
۲۰	شهید بهنام محمدی.....
۲۵	شهید محمودی.....
۲۸	شهید زمر دیان.....
۳۰	شهید رضا پناهی.....
۳۳	شهید هاشمی.....
۳۶	شهید رضوی.....
۳۹	شهید لندی.....
۴۳	شهید بابایی.....
۴۸	جانباز نوجوان.....
۵۱	شهید حسن سر طلا.....

- ۵۳..... شهید کاظم زاده
- ۵۵..... شهید عالی
- ۵۸..... شهید نجاری
- ۶۰..... شهید شیعہ زاده
- ۶۴..... شهید شکرپور
- ۶۶..... شهید آل مبارک
- ۷۰..... شهید شفیع زاده
- ۷۴..... شهید فرانسوی
- ۷۹..... شهید عراقی
- ۸۱..... شهید صنعتی
- ۸۵..... شهید لبنانی
- ۸۸..... شهید سیاهپوش
- ۹۰..... شهید عامری
- ۹۳..... شهید عرب
- ۹۶..... شهید صرافی
- ۹۹..... شهید کریمی
- ۱۰۲..... شهید رحیمی
- ۱۰۴..... شهید اسماعیلی
- ۱۰۶..... شهید رضا زاده
- ۱۰۸..... شهید نیری
- ۱۱۲..... شهید نظیری
- ۱۱۴..... شهید کاوه
- ۱۱۷..... شهید استاد نظری

- ۱۲۱..... شهید افراسیابی
- ۱۲۳..... شهید تاج الدینی
- ۱۲۸..... شهید ضیایی
- ۱۳۰..... شهید عزیزاللهی
- ۱۳۳..... سه شهید
- ۱۳۹..... شهید صافی
- ۱۴۲..... شهید صادق زاده
- ۱۴۴..... شهید طوقانی
- ۱۴۶..... شهدای شفیع
- ۱۴۸..... شهید رحیمی
- ۱۵۴..... شهید میرزایی
- ۱۵۶..... شهیده عصمت پورانوری
- ۱۵۸..... شهیده کشاورز
- ۱۶۱..... شهیده سهام خیام
- ۱۶۶..... شهیده رودباری
- ۱۷۲..... شهیده هاشمی
- ۱۷۵..... شهیده بندری
- ۱۷۸..... شهیده رفاهی
- ۱۸۰..... شهیده زیارتی
- ۱۸۲..... شهیده طویی یزدانخواه
- ۱۸۵..... شهیده زینب کمایی
- ۱۹۲..... شهیده محبوبه آشتیانی
- ۱۹۶..... شهیده ناهید فاتحی کرجو



## مقدمه

خانواده ها به عنوان اولین همراه و مشاور الگوهای مطلوبی برای تشویق و ترغیب کودکان و نوجوانان به مطالعه و کتاب خوانی هستند. کودکان با مطالعه و تشویق به خواندن کتاب می توانند از ظرفیت های فطری اعم از حس تقلید، غریزه کنجکاوی؛ حقیقت جویی، حقیقت طلبی استفاده کرده و خلاق شوند. کتابخوانی و مطالعه، کودکان و نوجوانان را کنجکاو و حقیقت جو بار می آورد. مطالعات نشان می دهد که اوقات فراغت همواره بستر مناسبی برای بروز خلاقیت ها و نوآوری ها است. چون ذهن انسان به فعالیت موظفی مشغول نیست، لذا می تواند فارغ از قالب های از پیش طراحی شده به مسائل مورد علاقه خود بپردازد.

انسان در اوقات های فراغت آزادانه می اندیشد و در حل مسائلی که در حوزه شناختی او مطرحند از تفکر خلاق بهره می گیرد و همین خمیرمایه نوآوری ها و اختراعات بشری است. فواید مطالعه و کتاب خوانی برای کودکان، نوجوانان و جوانان بر کسی پوشیده نیست و باید از مهارت های لازم جهت مطالعه و انگیزه های کافی برای دستیابی به سطح مطلوب در این امر برخوردار باشند.

نسل امروز خصوصا نوجوانان باید بدانند که دفاع مقدس هم بخشی از زندگی ما بوده است. این فضا با تمام خاطرات و روایاتش جزئی از تاریخ ما است و باید تلاش کنیم تا کودکان و نوجوانان با تاریخ این مرزوبوم آشنا شوند. بسیاری از خانواده‌ها فرزندان دلبندها را برای دفاع از این سرزمین به جبهه فرستادند و سختی‌های زیادی را متحمل شدند، بیان این واقعیت‌ها می‌تواند درس زندگی و پایداری برای نسل امروز باشد. والدین می‌توانند با بازگویی خاطرات شهدا و رزمندگان، خصوصا شهدای نوجوان تلنگری باشند برای کودکان و نوجوانان خودشان، تا با دید بازتری به زندگی نگریسته و در برابر مشکلات و سختی‌ها به راحتی تسلیم نشوند. باید با برنامه‌ریزی صحیح با توجه به روحیه بچه‌ها گاه‌گاهی با آن‌ها درباره فضا و خاطرات دوران دفاع مقدس صحبت کرده و کودکان و نوجوانان را به فکر کردن و اندیشیدن وادار کنیم و به این وسیله نسل امروز را با ارزش‌ها آشنا کرده و آن‌ها را به حفظ و حمایت از آرمان‌ها تشویق کنیم.

البته باید توجه داشت اگر بیش از اندازه در خانواده، مدرسه و جامعه مستقیم به موضوعی پرداخته شود برای کودکان و نوجوانان خسته‌کننده و تکراری می‌شود؛ لذا باید با برنامه‌ریزی صحیح با توجه به روحیه بچه‌ها گاه‌گاهی با آن‌ها درباره فضا و خاطرات دوران دفاع مقدس صحبت کرده و کودکان و نوجوانان را به فکر کردن و اندیشیدن وادار کنیم و به این وسیله نسل امروز را با ارزش‌های آن دوران آشنا کرده و آن‌ها را به حفظ و حمایت از آرمان‌ها تشویق کنیم. حرف‌هایی هست که هرگز کهنه نمی‌شود مانند خاطرات شهدا که نسل امروز باید با این خاطرات آشنا

شوند. برای اینکه در کتاب‌های کودک و نوجوان شخصیت‌های به یاد ماندنی و قهرمان‌های واقعی را خلق کنیم باید روایت‌های دفاع مقدس را بازیابی و تصویری سازی کنیم. نگارش آثار دفاع مقدس برای کودکان و نوجوانان کار بسیار سختی است، باید توجه داشت که نگارش کتاب برای این نسل با نوشتن کتاب درباره بزرگسالان متفاوت است و نوشتن این گونه کتاب‌ها نیاز به مهارت خاصی دارد که باید در ابتدا آن را آموخت و بعد به نگارش روی آورد.

نویسندگان باید آن‌قدر مهارت داشته باشند که آثار جذاب در حوزه دفاع مقدس تولید کنند که کودکان را جذب کنند. آنها باید خاطرات را به گونه‌ای به زبان کودکانه و داستانی در بیاورند که با ذهنیت خردسالان ملموس‌تر باشد و آنها تمایل برای مطالعه این کتاب‌ها پیدا کنند و ببینند در دوران جنگ چه اتفاقاتی افتاده است. کتاب «شهدای نوجوانان» یکی از کتاب‌های خوبی است که به لطف خدا می‌تواند گنجینه خوبی برای شناسایی نوجوانان و خانواده‌های آنان با دفاع مقدس و جنگ تحمیلی و ۳۶ هزار دانش آموز و ۴۹۰۰ معلم شهید در دوران دفاع مقدس باشد. باحوال و قوه الهی، باتوسل به چهارده خورشیدمنور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا(س)» نوشتن «کتاب شهدای نوجوان» را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...



شهید

شهید دانش آموز  
حسین قلمبیده

## رهبری به نام شهید محمد حسین فهمیده

شهید محمد حسین فهمیده هنگام ورود امام به ایران به دلیل مصدوم بودن موفق به زیارت امام، اما پس از بهبودی در اولین فرصت به شهر مقدس قم رفته و موفق به دیدار شد. شهید فهمیده یک روز که به بهانه خرید نان از منزل خارج شده بود، مبلغ ۵۰ تومان را به دوستش می دهد و از او می خواهد که نان را بخرد و به منزل آن ها ببرد و تصمیم خود را برای رفتن به خوزستان به او می گوید و از وی می خواهد که تا سه روز به خانواده اش خبر ندهد تا مانع رفتن او نشوند و سپس آنها را مطلع کند.

دوست او یکی، دو روز بعد خبر را چنین می دهد که، من رفتم جبهه نگران من نباشید.

در تهران یکی از پاسداران کمیته متوجه تصمیم او می شده و با وی صحبت و سعی می کند او را از تصمیم خویش منصرف نماید، اما موفق نمی شود.

شهید فهمیده که در عزم خود راسخ بود، خود را به شهرهای جنوب کشور می‌رساند و هر چه تلاش می‌کند که همراه گروه یا دسته‌ای که عازم خطوط مقدم جبهه هستند، برود، موفق نمی‌شود. تا با گروهی از دانشجویان انقلابی دانشکده افسری برخورد کرده و به نزد فرمانده آنان می‌رود و از او می‌خواهد که وی را با خود ببرند. فرمانده امتناع می‌کند، اما شهید فهمیده، آن قدر اصرار می‌کند تا فرمانده را متقاعد می‌کند که برای یک هفته او را همراه خود به خرمشهر ببرد. در این مدت کوتاه هر کاری که پیش می‌آید حسین پیشقدم شده و استعداد و قابلیت خود را در همه کارها نشان می‌دهد. در همین مدت کوتاه حضور در خرمشهر با دوستی که در آن جا پیدا کرده بود، یعنی محمد رضا شمس، هر دو مجروح می‌شوند و آن دو را به بیمارستان منتقل می‌کنند و علی‌رغم مخالفت فرمانده آن گروه و با حالت مجروحیت، دوباره به خطوط مقدم در خرمشهر بر می‌گردد. در حین برخورد با فرمانده و پس از ممانعت وی از حضور در خط مقدم، چشمان حسین پراز اشک شده و با ناراحتی به فرمانده می‌گوید، من به شما ثابت می‌کنم که می‌توانم به خط بروم و لیاقت آن را دارم.

او برای اثبات لیاقت خود یک بار به تنهایی به میان عراقی‌ها رفته و لباس و اسلحه‌ای از عراقی‌ها به دست می‌آورد و در هیئت یک عراقی به نیروهای خودی نزدیک می‌شود، به طوری که رزمندگان مشاهده می‌کنند که یک عراقی کوچک به طرف آنان می‌آید! می‌خواهند به او شلیک کنند، که یکی از آنان می‌گوید، صبر کنید با پای خودش بیاید تا اسیرش کنیم... هنگامی که

نزدیک می شود، می بینند حسین است که خواسته ثابت کند که می تواند با دست خالی هم با عراقی ها بجنگد و شهادت و لیاقت حضور در خط مقدم را دارد. مسوول گروه که به توانمندی و توانایی و اراده پولادین حسین برای رزم در جبهه اعتماد و اطمینان پیدا می کند، به او اجازه ماندن در جبهه را می دهد. از آن پس او به اتفاق دوست شهیدش محمد رضا شمس، در یک سنگر قرار داشتند تا در هجوم عراقی ها به خرمشهر محاصره می شوند. محمد رضا شمس، دوست و همسنگر حسین زخمی می شود و حسین پاسختی و زحمت زیاد او را به پشت خط می رساند و به سنگر خود بر می گردد و می بیند که تانک های عراقی (ظاهراً ۵ دستگاه) به طرف رزمندگان اسلام هجوم آورده و در صدد محاصره آن ها هستند. حسین درحالی که تعدادی نارنجک به کمرش بسته و در دستش گرفته بود به طرف تانک ها حرکت می کند.

تیری به پای او می خورد و از ناحیه پا مجروح می شود. اما زخم گلوله نمی تواند از اراده محکم و عزم پولادین او جلوگیری نماید. بدون هیچ دغدغه و تردیدی تصمیم خود را عملی می کند و از لا به لای امواج تیر که از هر سو به طرف او می آمد، خود را به تانک پیشرو می رساند و آن را منفجر می کند و خود نیز تکه تکه می شود. افراد دشمن گمان می کنند که حمله ای از سوی نیروهای ایرانی صورت گرفته است، جملگی روحیه خود را می بازند و با سرعت تانک ها را رها کرده و فرار می کنند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می شود و نیروهای کمکی هم میرسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان پاک سازی می کنند.

### فهمیده در بیان امام و مقام معظم رهبری

...صدای جمهوری اسلامی ایران با قطع برنامه های خود اعلام می کند که نوجوانی سیزده ساله با فداکاری زیر تانک عراقی رفته آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسیده است. امام قدس سره در پیامی که به مناسبت دومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی صادر می کنند، جملات معروف خود را پیرامون او می فرمایند: رهبر ما آن طفل سیزده ساله ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ تر است، با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.

صحیفه امام، ج ۱۴، ص: ۷۳

زنده نگه داشتن یاد حادثه شهادت دانش آموز بسیجی، شهید فهمیده از اصالت های دفاع مقدس می باشد و همچنین ایشان در دیدار با خانواده او در رابطه با فداکاری و شجاعت او فرمودند: بروز چنین حوادثی که از تربیت صحیح و اصالت های خانوادگی است، صرفاً در محیط های اسلامی جلوه گری و نور افشانی می کند... نخستین کسان که به کنش و روش شهید فهمیده تأسی کردند، مجاهدان حزب الله در لبنان در برابر اشغالگران صهیونیست و آمریکایی بودند و نخستین کس از میان ایشان، شهید احمد قصیر بود که با تأثیرپذیری از جمله امام (ره) در وصف شهید فهمیده، اقدام به انجام نخستین عملیات استشهادی در شهر صور نمود. پس از احمد قصیر شهدایی دیگر چون بلال فحص، شیخ اسعد برو، ابوزینب، صلاح غندور، علی منیف اشمر و... در این مسیر قرار گرفتند. این راه البته به حزب الله لبنان محدود نماند و از سوی



آنان به مقاومت اسلامی فلسطین نیز انتقال یافت و به عنوان حرب‌ای کارآمد و پرقدرت علیه رژیم کودک‌کش تل‌آویو به کار گرفته شد... مادرش در خاطره‌ای از او اینچنین می‌گوید: محمد حسین کلاس دوم راهنمایی بود، بچه‌های دیگر صبح به مدرسه رفته بودند و هنوز به خانه بازنگشته بودند. من و محمد حسین در منزل تنها بودیم، حسین را صدا کردم، جواب نداد، فکر کردم به بیرون از خانه رفته، وقتی از جلوی آشپزخانه رد شدم، معلوم شد خودش را پشت دیوار مخفی کرده چون ناگهان صدایی درآورد که به خیال خودش مرا بترساند. به او گفتم: کجا بودی که جوابم را نمی‌دادی؟ حسین گفت: سر قبرم نشسته بودم. چون فکر کردم سر به سرم می‌گذارد، پرسیدم قبرت کجا بود؟ گفت: قبر من در بهشت زهراست، قطعه ۲۴ ردیف ۱۱... من اهل قم هستم، همیشه یک راست از کرج به قم می‌رفتم و اصلاً به بهشت زهرا که قبرستان تهران است، نرفته بودم. پرسیدم، قطعه دیگر چیست؟ بعد به شوخی به او گفتم: چرا تو خودت سر قبر مرحوم طالقانی می‌روی، خوب یک دفعه هم مرا ببر به بهشت زهرا، فاتحه‌ای بخوانم.

جواب داد: بعدها اینقدر خودت به بهشت زهرا بروی که سیر شوی. احساس کردم این حرفها را جدی می‌زنند، با تعجب و نگرانی از او پرسیدم این حرفها چیست که می‌زنی؟...

گفت: هنوز نوبت تو نشده که به بهشت زهرا بروی. پس از اینکه خیر شهادت حسین را شنیدم و برای دفن نیمه پیکر او به بهشت زهرا رفتیم، تازه فهمیدم بهشت زهرا اینجاست و حرفهای حسین یکی یکی جلوی نظرم آمد، مهمتر اینکه درست مطابق پیشگویی خودش، وی در قطعه ۲۴ ردیف ۱۱ به خاک سپرده شد...



شهید دانش آموز  
**مرحمت بالازاده**

## «آقای خامنه‌ای

### دیگه روضه حضرت قاسم (ع) نخوانید!»

در یکی از روزهای سال ۱۳۶۲، زمانی که حضرت آیت الله خامنه‌ای، رئیس جمهور وقت، برای شرکت در مراسمی از ساختمان ریاست جمهوری، واقع در خیابان پاستور خارج شدند، در مسیر حرکت شان متوجه سرو صدایی شدند که از همان نزدیکی شنیده می شد. صدا از طرف محافظ ها بود که دورکسی حلقه زده بودند و چیزهایی می گفتند!

پسر بچه ای می گفت: آقای رئیس جمهور! آقای خامنه ای! من باید شما را ببینم. حضرت آقا از پاسداری که نزدیک شان بودند پرسیدند، چه شده؟... این بنده خدا کیست؟...

پاسدار گفت: نمی دانم حاج آقا! مانده ام چطور تا اینجا توانسته جلو بیاید؟

پاسدار که ظاهراً مسئول تیم محافظان بود، وقتی مشاهده کرد آقا خودشان به سمت سر و صدا به راه افتاده اند، سریع جلوی ایشان رفت و گفت: حاج آقا شما بایستید، من می روم بینم چه اتفاقی افتاده است؟... کمتر از یک دقیقه طول کشید تا برگردد.

بعد به آقای خامنه ای گفت: حاج آقا! یک بچه است و می گوید از اردبیل آمده است و با شما کار واجب دارد. بچه ها می گویند با التماس خودش را به اینجا رسانده و گفته فقط می خواهم قیافه ی آقای خامنه ای را ببینم، حالا می گوید می خواهد با شما حرف هم بزند...

حضرت آقا فرمودند: بگذارید بیاد حرفش رو بزند، وقت هست. لحظاتی بعد پسرکی ۱۳ ساله از میان حلقه ی محافظان بیرون آمده و همراه با سرتیم محافظان، خودش را به حضرت آقا رساند، لپش گل انداخته بود و صورت سرخ و سرما زده اش، شده بود خیس اشک؟!...

در میانه ی راه بود که حضرت آقا دست چپش را دراز کرده و با صدای بلند فرمودند: سلام بابا جان! خوش آمدی... شهید بالازاده با صدایی که از بغض و هیجان می لرزید به لهجه ی غلیظ آذری گفت: سلام آقا جان! حالتان خوب است؟...

حضرت آقا دست سرد و خشک زده ی پسرک را در دست گرفته و فرمودند: «سلام پسر! حالت چطور است؟» پسر به جای جواب تنها سر تکان دادند. حضرت آقا از مکث طولانی پسرک فهمیدند زبانش قفل شده است... سرتیم محافظان رو به نوجوان کرد و گفت، این هم آقای خامنه ای! حالا حرفت را بگو.

ناگهان حضرت آقا با زبان آذری سلیسی فرمودند: پسر من شما اسمت چیست؟ شهید بالازاده که با شنیدن گویش مادری اش انگار جان گرفته بود، با هیجان و به ترکی گفت: آقا جان! من مرحمت هستم از اردبیل... تنها او مدم تهران که شما را ببینم...

حضرت آقا دست شهید بالازاده را رها کرده و دست روی شانۀ او گذاشته و فرمودند: افتخار دادی پسر من صفا آوردی، چرا این قدر زحمت کشیدی؟... بچه کجای اردبیل هستی؟... شهید بالازاده که حالا کمی لبانش رنگ تبسم گرفته بود گفت: انگوت کندی آقا جان... حضرت آقا پرسیدند: از چای گرمی؟ مرحمت انگار که هم ولایتی پیدا کرده باشد زود گفت: بله آقا جان! من پسر حضرت اقلی هستم... حضرت آقا فرمودند: خدا پدر و مادرت رو برایت حفظ کند. شهید بالازاده گفت: آقا جان! من از اردبیل آمدم که خواهشی از شما بکنم؟ حضرت آقا فرمودند: بگو پسر من. چه خواهشی؟ مرحمت گفت: آقا! خواهش می کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور بدهید که دیگه روضه ی حضرت قاسم (علیه السلام) نخوانند. حضرت آقا فرمودند: چرا پسر من؟... بالازاده به یک باره بغضش ترکیده و سرش را پایین انداخته و با کلماتی بریده بریده گفت: آقا جان! حضرت قاسم (علیه السلام) ۱۳ ساله بود که امام حسین (علیه السلام) به او اجازه داد، که به میدان برود و بجنگد، من هم ۱۳ ساله هستم، ولی فرمانده ی سپاه اردبیل اجازه نمی دهد به جبهه بروم، هر چقدر التماس و گریه می کنم، می گوید ۱۳ ساله ها را به میدان نمی فرستیم. اگر رفتن ۱۳ ساله ها به جنگ بد است، پس این همه روضه حضرت قاسم (علیه السلام) را چرا

می خوانند؟

حضرت آقا دست شان را دوباره روی شانه ی شهید بالازاده گذاشته و فرمودند: پسر! شما مگر درس و مدرسه نداری؟ درس خواندن هم خودش جهاد است. شهید بالازاده هیچ چیز نمی گفت، فقط گریه می کرد و این بار فقط هق هق ضعیفی هم از گلویش به گوش می رسید...

حضرت آقا، شهید بالازاده را جلو کشیده و در آغوش گرفتند و رو به سر تیم محافظانش فرمودند: آقای...! یک زحمتی بکشید با آقای... تماس بگیرید و بگوئید فلانی گفت این آقا مرحمت؛ رفیق ما است، هر کاری دارد راه بیاندازید و هر کجا هم خودش خواست ببریدش. بعد هم یک ترتیبی بدهید برایش ماشین بگیرند تا برگردد اردبیل... نتیجه را هم به من بگوئید. حضرت آقا خم شده و صورت خیس از اشک شهید بالازاده را بوسیده و فرمودند: ما را دعا کن پسر، درس و مدرسه را هم فراموش نکن، سلام مرا به پدر و مادر و دوستان در جبهه برسان و... شهید بالازاده با مجوز آقا، وارد تیپ عاشورا شد... و در عملیات بدر در اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید... همزمان شهید مرحمت بالازاده در خاطراتی از وی نقل می کنند که مرحمت در یکی از عملیات ها که در حال برگشت به موقعیت خودشان بود، با نیروهای دشمن مواجه می شود و این در حالی بوده است که آن شهید، اسلحه ای هم در اختیار نداشته، ولی ناگهان متوجه شیء ای می شود و آن را بر می دارد و به عربی می گوید: «قف» یعنی «ایست». دشمن از ترس و وحشت تسلیم او می شود و مرحمت در تاریکی شب آنها را به مقر می آورد.

افسر عراقی از فرماندهی مرحمت پرسیده بود که من سال هاست که در چند کشور دوره های چریکی را گذرانده ام تا به حال این اسلحه که سربازان به دست داشت را ندیده ام این دیگر چه نوع اسلحه ای است؟...

مرحمت نیمه شب با یک اگزوز لودر، عراقی ها را به اسارت گرفته و لطف خداوند که شامل حالش شده و خوفی که بر دل عراقی ها افتاده بود و شجاعت مرحمت همه، دست به دست هم دادند تا باعث خلق این حماسه بشود...



شهید دانش آموز  
بهنام محمدی



## شهید بهنام محمدی کیست؟

بهنام در منزل پدر بزرگش در خرمشهر به دنیا آمد. ریزه بود و استخوانی اما فرزند، چابک، بازیگوش و سوزبان دار. شهریور ۱۳۵۹ شایعه حمله عراقی ها به خرمشهر قوت گرفته بود خیلی ها داشتند شهر را ترک می کردند.

کسی باور نمی کرد که خرمشهر به دست عراقی ها بیفتد اما جنگ واقعاً شروع شده بود. او که فقط ۱۳ سال سن داشت، تصمیم گرفت بماند. مردانه ایستاد. هم می جنگید هم به مردم کمک می کرد. بمباران که می شد، می دوید و به مجروحین می رسید. او با همان جسم کوچک اما روح بزرگ و دل دریایی اش به قلب دشمن می زد و با وجود مخالفت فرماندهان، خود را به صف اول نبرد می رساند تا از شهر و دیار خود دفاع کند.

بهنام چندین بار نیز به اسارت دشمن درآمد؛ اما هر بار با توسل به شیوه‌ای از دست آنان می‌گریخت.

برای فریب عراقی‌ها می‌زد زیر گریه و می‌گفت: «من دنبال مامانم می‌گردم گمش کردم.»

او با بهره‌گیری از توان و جسارت خود توانست اطلاعات ارزشمندی از موقعیت دشمن را به دست آورده و در اختیار فرماندهان جنگ قرار دهد. عراقی‌ها که فکر نمی‌کردند این نوجوان ۱۳ ساله قصد شناسایی مواضع، تجهیزات و نفرات آنها را دارد، رهایش می‌کردند. یک بار که رفته بود شناسایی، عراقی‌ها گیرش انداختند و چند تا سیلی آبدار به او زدند جای دست سنگین مامور عراقی روی صورت بهنام مانده بود.

وقتی برگشت دستش را روی سرخی صورتش گرفته بود هیچ چیز نمی‌گفت فقط به بچه‌ها اشاره کرد، عراقی‌ها کجا هستند و بچه‌ها راه می‌افتادند.

این شیر بچه شجاع و پرتلاش بختیاری در رساندن مهمات به رزمندگان اسلام بسیار تلاش می‌کرد. گاه آنقدر نارنجک و فشنگ و... به بند حمایل خود آویزان می‌کرد که به سختی می‌توانست راه برود.

علاقه عجیبی به امام خمینی (ره) داشت، به گونه‌ای که اینگونه سفارش کرده بود که، از بچه‌ها می‌خواهم که نگذارند امام تنها بماند و خدای ناکرده احساس تنهایی نکند. بهنام محمدی نوجوان ۱۳ ساله‌ای بود که در تمام روزهای مقاومت از ۳۱ شهریور تا ۲۸ مهر ۵۹ در خرمشهر ماند.

### شجاعت بهنام محمدی در تعویض پرچم ها

«بهنام یک روز از یک ساختمان بلند در خرمشهر بالا رفت. پرچم عراق را که دید خودش را بصورت نامحسوس به ساختمان رساند و پرچم عراق را پایین آورد و به جایش پرچم ایران را بر افراشت. این حرکت او باعث تقویت روحیه بچه ها شد. جالب اینجاست که عراقی ها تا ۱۸ آبان اصلاً متوجه این قضیه نشدند. او بعد از تعویض کردن پرچم ها نزد دوستانش رفت و دوستانش دیدند که دستان بهنام به خاطر پایین کشیدن پرچم عراق زخمی شده است. گروهبان مقدم، از کوله پشتی خود بانندی به او داد و گفت این باندا را بگذار روی دستت و... اما بهنام به گروهبان می گفت این باندا را بگذار برای آنهایی که تیر خورده اند. او یک مشت خاک از زمین برداشت و روی دست زخمی اش ریخت و رفت.»

### شهادت بهنام محمدی

شهید بهنام محمدی در تمام روزهای مقاومت از ۳۱ شهریور تا ۲۸ مهر ۵۹ در خرمشهر ماند. با تشدید جنگ و تنگ تر شدن حلقه محاصره خرمشهر، خمپاره ها امان شهر را بریده بود. درگیری در خیابان آرش شدت گرفته بود و مثل همیشه بهنام، سر رسید اما ناراحتی بچه ها دیگر تأثیری نداشت او کار خودش را می کرد. کنار مدرسه امیر معزی (شهید آلبوغییش) اوضاع خیلی سخت شده بود. ناگهان بچه ها متوجه شدند که بهنام گوشه ای افتاده و پیراهن آبی و چهارخونه بهنام غرق خون شده بود. شهید بهنام محمدی، چند روز قبل از سقوط خرمشهر پر کشید و به دیدار معبود شتافت.

## بخشی از وصیت‌نامه شهید بهنام محمدی:

من نمی‌دانم چه بگویم. من و دوستانم در خرمشهر می‌جنگیم و به ما خیانت می‌شود. من می‌خواهم وصیت کنم، هر لحظه در انتظار شهادت هستم. پیام من به پدر و مادرها این است که بچه گ‌های خود را لوس و نتر بار نیاورید از بچه‌ها می‌خواهم امام را تنها نگذارند و خدا را فراموش نکنند و به خدا توکل کنند. پدر و مادرها فرزندان خود را اهل مبارزه و جهاد در راه خدا بار بیاورید.

دلخوشیش فقط همین بود که به شب خواب آزادی خرمشهر و دید

آسمون هم بغضشو شکسته بود این پرستو وقتی که پر می‌کشید

وقتی آسمون شهر خورشید و دید روی زخم‌های گلوله لاله کاشت

کوچه هاشو آب و جارو می‌زدند حیف که بهنام و جهان آرا نداشت

... از گوشه و کنار خبر اعزام سپاه محمد(ص) شنیده می‌شد. دوست

نداشتم که از قافله جا بمانم. با دست کاری شناسنامه و کلی هیجان

برای نام نویسی به موقعیت مالک اشتر در خیابان خاوران (تهران)

رفتم.

آن روزها نه سنم به اعزام می‌خورد نه قد و هی‌کلم. توی شلوغی

وازدحام جمعیت از فرصت استفاده کردم و به صورت مخفیانه چهارتا

آجر بردم داخل و گذاشتم جلوی میز ثبت نام در یک لحظه تا

آن بنده خدا سرش را چرخاند روی آجرها ایستادم و مدارک لازم را

انداختم روی میز. نفسم در سینه حبس شده بود. صدای ضربان تند

و شدید قلب خودم را می‌شنیدم. مسئول ثبت نام با تعجب به من

و قدم نگاه می‌کرد. حق هم داشت؛ یک دفعه جلوی چشمش

ظاهر شده بودم.

هنوز کار من را انجام نداده بود که سروصدا و بی نظمی زیاد شد. آن آقا هم برای برقراری نظم با عصبانیت فریاد زد، همه برون بیرون. خالی شدن اطراف میز؛ شرایط را پیچیده تر کرده بود... اگر می فهمیدند که من روی آجر ایستاده ام یقیناً ماجرای دست کاری شناسنامه هم لو میرفت و باید فاتحه اعزام رامی خواندم. متصدی ثبت نام چند بار رو به من گفت که، «تو هم بیرون»... من هم بدون هیچ حرف و حدیثی زل زده بودم تو چشمش. طرف وقتی که دید من تکان بخور نیستم کوتاه آمد و کارم را راه انداخت نخستین اعزام در چهارده سالگی برای خودش صفایی داشت. چند ماه بعد که گذرم دوباره به پایگاه مالک اشتر افتاد، آجرها هنوز همانجا جلوی میز ثبت نام بودند.

راوی: منصور باقرزاده

منبع: کتاب کمیل هنوز زنده است



شهید دانشی آموز

علیرضا محمودی پارسا

## چند فراز از توبه‌نامه شهید علیرضا محمودی

بار خدایا از کارهایی که کرده‌ام به تو پناه می‌برم از جمله... از این که حسد کردم... از این که تظاهر به مطلبی کردم که اصلاً نمی‌دانستم... از این که زیبایی قلمم را به رخ کسی کشیدم... از این که در غذا خوردن به یاد فقیران نبودم... از این که مرگ را فراموش کردم... از این که در راهت سستی و تنبلی کردم... از این که عفت زبانم را به لغات بیهوده آلودم... از این که در سطح پایین‌ترین افراد جامعه زندگی نکردم... از این که منتظر بودم تا دیگران به من سلام کنند... از این که شب برای نماز شب بیدار نشدم... از این که دیگران را به کسی خنداندم، غافل از این که خود خنده دارتر از همه هستم... از این که لحظه‌ای به ابدی بودن دنیا و تجملاتش فکر کردم... از این که در مقابل متکبرها، متکبرترین و در مقابل اشخاص متواضع، متواضع‌تر نبودم...

از این که شکم سیر بود و یاد گرسنگان نبودم.... از این که زبانم گفت بفرمائید ولی دلم گفت نفرمائید... از این که نشان دادم کاره ای هستم، خدا کند که پست و مقام، پست مان نکنند... از این که ایمانم به بندهات بیشتر از ایمانم به تو بود... از این که منتظر تعریف و تمجید دیگران بودم، غافل از این که تو بهتر از دیگران می نویسی و با حافظه تری... از این که در سخن گفتن و راه رفتن ادای دیگران را درآوردم....

از این که پولی بخشیدم و دلم خواست از من تشکر کنند... از اینکه از گفتن مطالب غیر لازم خودداری نکردم و پرحرفی کردم... از این که کاری را که باید فی سبیل الله می کردم نفع شخصی مصلحت یا رضایت دیگران را نیز در نظر داشتم... از این که نماز را بی معنی خواندم و حواسم جای دیگری بود، در نتیجه دچار شک در نماز شدم....

از این که بی دلیل خندیدم و کمتر سعی کردم جدی باشم و یا هر کسی را مسخره کردم... از این که «خدا می بیند» را در همه کارهایم دخالت ندادم....

از این که کسی صدایم زد اما من خودم را از روی ترس و یا جهل، یا حسد و یا ... به نشنیدن زدم....

علیرضا محمودی پارسا ۲۳ تیر سال ۱۳۴۸ دیده به جهان گشود و در تاریخ ۲۶ دی ماه سال ۶۱ عازم جبهه اندیمشک شد و از آنجا به منطقه عملیاتی فکه رفت. علیرضا یکبار مجروح شد و در بیمارستان به علت جراحت شدید از ناحیه صورت و گلو بستری بود و به محض بهبودی مجدداً به جبهه می‌رود.



مادر شهید علیرضا در این رابطه اینگونه نقل کرده است، تا رسیدیم بیمارستان دیدیم یکی صدا می‌زنه مامان، مامان... برگشتم به طرف صدا!!... اول صورتش رو نشناختم از صداش فهمیدم پسرمه. حالا شما حساب کنید صورت زخم و زیلی شده و خون لخته شده و دکتر هم یه سوتک مانندی به گلوی علیرضا وصل کرده تا بتونه راحت نفس بکشه. تا نزدیکش شدیم گفت تو رو خدا بذار من برگردم جبهه! من باید برگردم. برو بابا رو راضی کن تا دوباره بگذاره من برگردم جبهه ...

علیرضا محمودی پارسا در سن ۱۳ سالگی و در تاریخ ۲۹ بهمن سال ۱۳۶۱ در حالتی که حضور مقدس ابا عبدالله را بر بالین خود احساس می‌نمود و بر ایشان سلام می‌داد، جان خود را تقدیم جانان کرد...



شهید دانش آموز

محمد حسین زردیان

## وصیت‌نامه بسیجی شهید «محمد حسین زمردیان»

بسم رب الشهداء و الصدیقین و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون... براستی که آنان که در راه خدا کشته می‌شوند مرده نشمارید بلکه زنده‌اند و در نزد خدای خود روزی می‌خورند... إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَّرصُومٌ... خداوند آن کسانی را دوست می‌دارد که در راه او در یک صف بجنگند گویی بنایی آهنین‌اند... در راه خدا می‌جنگم و برای الله جان را فدا می‌کنم. هم اکنون به مقصد اصلی خود نزدیک می‌شوم و به آرزویم خواهم رسید. مگر نمی‌گویید شهادت در راه خدا سعادت است چه بهتر در راه خدا جهاد کنیم و به این سعادت دست یابیم. حسین درس آموز شجاعت... بسیجی از تو آموزد شجاعت پدرم: عشق بی‌کرانی به خدایم داشتم و جان خویش را فدایش می‌کنم و به مقصد اصلی خود می‌رسم. در مقابل دشمن، چون کوهی آهنین باشید. مادرم: مگر شهادت در راه خدا سعادت نیست پس اگر من به این سعادت دست یافتم افتخار کن که پسرت را در راه الله فدا کردی...

والسلام... محمد حسین زمردیان

بسیجی شهید «محمد حسین زمردیان» در تاریخ ۲۶ مرداد ۱۳۴۷ در تهران چشم به جهان گشود و در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۱ در پانزده سالگی در منطقه فکه به درجه رفیع شهادت نائل آمد...



شهید دانش آموز

رضا پناهی

## شهید ۱۲ ساله رضا پناهی

قبل از تولد رضا به پابوس امام رضا (ع) رفتم و از خداوند خواستم به بزرگواری امام هشتم (ع) فرزندی مبارک به من عطا کند. رضا در ۱۴ بهمن سال ۱۳۴۸ در کرج به دنیا آمد و خداوند بزرگ را به خاطر این نعمت شکر کردم. رضا بچه ای دو روزه بود که من شهادت او را در رویا دیدم، وقتی این بچه در بغلم شیر می خورد یک تصویر روی دیوار باز شد و در این تصویر دیدم که رضا در همین سنی که شهید شده قرار دارد و به شهادت رسیده است بدون اینکه جنگی در میان باشد و آن زمان موضوع جنگ و انقلاب در مملکت مطرح نبود.

هر قدر که رضا رشد می کرد، فکر شهادت فرزندم در ذهنم بیشتر خطور میکرد تا اینکه جرقه های پیروزی انقلاب زده شد و رضا ۸ سال داشت اما در این سن فعالیت زیادی می کرد.

ویژگی ای که رضا را از هم سن و سال هایش جدا می کرد، فهم و درک او از جنگ و جهاد بود. خیلی بیشتر از سن خودش می فهمید. مدت زیادی از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که یک روز وقتی رضا از مدرسه به خانه برگشت، دیدم آشفته و نگران است. گفت: من تصمیم گرفته ام به جبهه بروم. اولش خیلی جدی نگرفتم؛ ولی وقتی متوجه شدم برای رفتن به جبهه مصمم است، سعی کردم او را از تصمیمش منصرف کنم.

به او گفتم: تو هنوز کوچکی و توی جبهه دست و پا گیر می شی. نمی گم نرو. بنذار کمی که بزرگتر شدی، اون وقت برو. در جواب حرف من گفت: به شما ثابت خواهم کرد که اگر از نظر جسمی کوچکم ولی قدرت این را دارم در جبهه با دشمن بچنگم، او عاشق شهادت بود. آرام و قرار نداشت و دائم می گفت: می خواهم به جبهه بروم...دیگر درنگ جایز نیست.

چند روز بعد دیدم با التماس عجیبی نگاهم می کند و اجازه رفتن می خواهد. حالت خاصی داشت. گفت: من عاشقم. می دانستم منظورش چیست؛ اما خودم را بی اطلاع نشان دادم با خنده گفتم: عاشقی؟ عاشق هر دختری باشی، من دوست دارم در سن دوازده سالگی دامادی تو را ببینم. گفت: مادر همه چیز را به شوخی می گیری. ادامه داد: مادر، شما می دانی من عاشق چه کسی هستم؟ عاشق خدا، ائمه علیهم السلام و امام زمانم. دیگر به همه ما ثابت شده بود که رضا درصدد رفتن است. یک روز به من گفت: می توانم جبهه بروم؛ ولی رضایت قلبی شما و پدرم برایم خیلی مهم است. من نیز به پدرش این حرف را منتقل کردم.

وقتی موضوع را پدرش شنید، بی‌درنگ گفت: راضی‌ام به رضای خدا. به من گفت: رضا نه مال شماست و نه مال من. رضا برای خداست. خدا او را به ما هدیه داده و ما تا الان این امانت را نگه داشتیم و حالا زمانی است که باید این امانت را تحویل بدهیم... روز اعزام که فرا رسید، هزار نفر برای اعزام حضور داشتند که رضا کوچک‌ترین عضو آن هزار نفر بود. کوچک‌ترین اندازه لباس را برایش آوردند؛ ولی باز آستین لباسش را چند بار تا زدیم تا دست‌های کوچک رضا از لباس بیرون بیاید. رضا بیشتر از ۱۲ سال نتوانست سنگینی تن کوچکش را بر روح بزرگش تحمل کند و با اصرار، پدر و مادر خود را راضی کرد، تا سرانجام هم در همان ۱۲ سالگی زندگیش، ابدی شد.



شهید دانش آموز  
شهید هاشمی



## فرازی از وصیت نامه شهید حمید هاشمی

پدر و مادرم عزیزم، اگر چه من از جمع شما رفته ام. در حالی که می بایست به شما کمک کنم. و باری از دوش شما بردارم... من فقط از شما می خواهم که برای من ناراحت نشوید. چرا که به خاطر اسلام و برای رضای خدا بوده است... هر وقت خواستید برای من گریه کنید. برای غریبی امام حسین (ع) گریه کنید. چرا که این درس را امام حسین (ع) به ما آموخت... به یاد مادر شهیدی گریه کنید که چهار فرزندش را تقدیم اسلام نموده است. مگر امام حسین (ع) نمی دانست که فردا به شهادت می رسد و همه خانواده اش اسیر می شوند؟ بله چرا که می دانست یاری کردن اسلام از همه ی اینها مهمتر است... خداوند در قران می فرماید، بهترین عمل مومن جهاد در راه خداوند است...

حمید بچه‌ی پر جنب و جوشی بود و خیلی شوخ طبع. این‌ها گிரایی‌اش را چند برابر می‌کرد.

حمید کسی نبود که فقط دعا و نماز بخواند و به خاطر دعا و نماز شوخی نکند، اکثر وقت‌ها شوخی می‌کرد و خیلی بچه‌ی شلوغی بود. اعتقاد داشت که شوخی به جای خود و عبادت به جای خود، وقتی نماز می‌خواند و دعا می‌کرد، در حال خودش نبود و وقتی که شوخی می‌کرد، باز هم در حال خودش نبود! بعد از دعای کمیل، که حسابی با خدا خلوت کرده بود، شیطنتها شروع می‌شد. حمید بچه‌ها را جمع می‌کرد، حمیدی که در دعای کمیل از هوش می‌رفت، در شوخی‌ها امان مان نمی‌داد. با لیوان و پارچ آب و سطل و... همدیگر را خیس می‌کردیم. از این طرف حیاط به آن طرف دنبال هم می‌دویدیم و در راهرو و حیاط مدرسه همدیگر را خیس می‌کردیم و به شوخی همدیگر را می‌زدیم.

یک بار از مدرسه‌ای دیگر، دعوت کرده بودیم برای دعای کمیل بیایند دبیرستان امام خمینی (ره) و استقبال خوبی هم انجام دادیم. دعا که شروع شد بچه‌ها گریه می‌کردند و ضجه می‌زدند.

بعد از اینکه دعای کمیل تمام شد، بچه‌ها نیم ساعت بعد شروع کردند به شوخی کردن و... شهید حمید هاشمی، در ۱۵ اردیبهشت سال ۱۳۴۵ در شهر همدان در خانواده‌ای مستضعف و در عین حال مستغنی از معنویت و روحانی‌زاده به دنیا آمد و همانگونه که پدر و مادرش او را دوست داشتند، او نیز به آنها عشق می‌ورزید. در ۹ سالگی حمید انقلاب اسلامی پیروز شد و خاطرات کودکی‌اش این‌گونه شکل گرفت.

عشق به وطن همانند عشق به پدر و مادر در دز و نونش رشد کرد. و همین عشق بود که او را به جبهه دفاع از دین و کشور کشانید. حمید در تابستان سال ۱۳۶۳، عازم جبهه شد و مدت چند ماه در جزیره‌ی مجنون بود و در آنجا رشادت‌های فراوان از خود نشان داد. او بعد از چند ماه فعالیت پرشور در جبهه، در ادامه‌ی عملیات والفجر ۸ (فاو) در شب بیست و نهم بهمن‌ماه ۱۳۶۴ با شرکت در یک رزم شجاعانه، شربت شهادت نوشید.

حمید مدت ده سال بدون مزار بود تا اینکه در خردادماه ۱۳۷۴ پیکر مطهرش در منطقه شناسایی و در مردادماه همان سال، پس از یک تشییع باشکوه، بعد از نماز جمعه در گلزار شهدای باغ بهشت همدان به خاک سپرده شد.



شهید دانش آموز  
سید مهدی رضوی

## نوجوان ۱۷ ساله‌ای که منافقین او را مثله کردند!؟

۱۴ ساله که بود همش می گفت: «مادر می‌خواهم بروم جبهه» اما به خاطر سن پایینش او را نمی بردند. دوره راهنمایی اش که تمام شد به خاطر مشکلات مالی که پدرش داشت مدرسه نرفت و به سر کار رفت و در فرش فروشی کار می کرد. حقوقی که می گرفت، عیناً همان را به پدرش می داد و مقداری که پدرش به او پس می داد را به صندوق جنگ می ریخت و به جبهه کمک می کرد. صاحب کارش که پدر شهید بود واسطه شد تا رضایت ما را برای جبهه رفتن سید مهدی بگیرد. چون اگر ما رضایت می دادیم و نمی دادیم او هوای دفاع از کشور و انقلاب را در سر داشت و می رفت، ما هم رضایت دادیم. شب آن روزی که رضایت دادیم تا به جبهه برود خیلی خوشحال به خانه آمد و یک جعبه شیرینی هم گرفت و صورت من و پدرش را بوسید و تشکر کرد.

گفت شما اگر رضایت نمی‌دادین من خیلی ناراحت می‌شدم، اما الان با خیال راحت و سوده می‌روم تا از انقلاب و کشورم دفاع کنم.

اواخر سال ۶۶ بود رفت به جبهه و در طی این مدت دو بار به مرخصی آمد. هر وقت زنگ می‌زد می‌گفتم «چرا نمی‌آیی مرخصی؟» می‌گفت «هر وقت می‌آیم مرخصی شما می‌گوئید نرو. من اینجا از قفس آزاد شدم. من اینجا عاشق شدم». دفعه آخر که به مرخصی آمد دیدم خیلی فرق کرده و حالت معنوی خاصی پیدا کرده. وقتی بغلش کردم با خودم گفتم برای آخرین بار است که می‌بینمش.

به سید مهدی گفتم «مادر مگر جنگ تمام نشده و امام قطعنامه را قبول نکردند؟» گفتم «مگر امام نفرمودند من جام زهر را نوشیدم، من باید دوباره برگردم.» گفتم «برو و مواظب خودت باش!» با اینکه خودش می‌دانست بر نمی‌گردد گفت: «این دفعه که برگردم تحصیلاتم را ادامه می‌دهم به خاطر شما!» عشق خیلی زیادی به حضرت زهرا(س)، حضرت زینب(س) امام حسین(ع) داشت. ایام محرم و عزاداری در هیئت‌ها عزاداری می‌کرد و عشقش قابل وصف نبود. قبل اینکه شهید شود هر موقع تهران بود میرفت روی قبر شهدا می‌خوابید و با شهدا صحبت می‌کرد و با خدا راز و نیاز می‌کرد و خیلی دوست داشت شهید شود.

تنها پنج روز بعد از آخرین باری که به جبهه رفت به شهادت رسید. آخرین بار بهم گفتم: «مادر من لایق شهادت نیستم اما اگر شهید شدم مادر برای من گریه نکنی و هزینه‌های مراسم من را

به جبهه کمک کن». وقتی خبر شهادتش را برایم آوردند من بچه شیرخواره داشتم... درب را باز کردند و پدرش راخواستند به من الهام شد که سید مهدی شهید شده.

وقتی خبر شهادتش را دادند، من گفتم خدا را صد هزار مرتبه شکر همه فکر کردند که من گزیه و زاری می کنم اما داشتم خدا را شکر می کردم. سید مهدی رضوی در گردان مسلم لشکر ۲۷ و در منطقه اسلام آباد غرب بود که به شهادت می رسد. منافقین سفاک چشم هایش را در آورده بودند، گوشه‌هایش را بریده بودند و آنقدر به فکش ضربه زده بودند تا فکش خرد شده بود و پوستش را کنده بودند و بدنش را سوزانده بودند... زمانی که پیکرش را برای ما آوردند اجازه ندادند او را ببینم، ولی بعدها فیلم پیکرش را دیدم...



شهید دانش آموز  
**علی لندی**



## از شهید حسین فهمیده تا شهید علی لندی

نه لباس مردآهنی رو داشتن و نه قدرت سوپرمن رو... نه مرد عنکبوتی بودند و نه هیکل هالک را داشتن و... شهیدان حسین فهمیده‌ها و علی لندی‌های ما رو قدرت ایمان و اراده قهرمان کرد... «پطروس فداکار فقط انگشتش بی حس شد، دهقان فداکار فقط پیرهنش سوخت و هرکدوم به اسطوره فداکاری تبدیل شدن. اما علی لندی داستان ما، هم کل بدنش بی حس شد و هم کل بدنش سوخت. داستان شهید علی لندی باید سالیان سال به عنوان اسطوره فداکاری به نسل‌های فعلی و بعدی معرفی بشه.»

عصر روز پنجشنبه هیجدهم شهریورماه ۱۴۰۰ حدود چهل سال بعد از شهادت حسین فهمیده، اسطوره شهدای نوجوان، به علت آتش سوزی در اثر انفجار پیک نیک در یک خانه در یکی از محله‌های شهر ایذه در استان خوزستان صدای درخواست کمک در آن محله به گوش نوجوان ۱۵ ساله‌ای به نام، علی لندی رسید. این نوجوان جوان بی درنگ به سمت این صدا که مربوط به

خانم میانسالی بود، شتافت و توانست دو زن سالخورده (که مادر و خواهر شهید بودند) را از میان آتش نجات دهد...

سپس برای دور کردن پیک نیک مشتعل و پرتاب آن از محدوده اقدام کرد که متاسفانه خود نیز دچار حریق و سانحه سوختگی می‌شود و در نهایت به شهادت می‌رسد. علی لندی، قهرمان کم سن و سال ایذه ای دچار نود و یک درصد سوختگی می‌شود که نخست به بیمارستان «سوانح سوختگی طالقانی اهواز» و سپس به بیمارستان «سوانح سوختگی حضرت امام موسی کاظم اصفهان» اعزام می‌شود و در نهایت پس از چند روز بستری در بیمارستان در نخستین دقیق بامداد روز پنجشنبه یکم مهرماه در حالی که علی خود را باید برای رفتن به مدرسه آماده می‌کرد، اما بر اثر سوختگی شدید جان به جان آفرین تسلیم کرد و به فیض شهادت رسید.

حادثه آتش سوزی در نزدیکی هلال احمر ایذه و در خانه همسایه دیوار به دیوار اتفاق افتاده بود. آن روز قبل از اینکه ماموران آتش نشانی از راه برسند علی برای کمک به مادر و دختر به خانه آنها رفته بود. یکی از همسایه ها یک پتو برای خاموش کردن آتش آورده بود که، علی آن را هم به یکی از خانم ها داده بود.

مادر و دختری که علی اقدام به نجات آنها کرد، مادر و خواهر شهید ابراهیم عزیزی بودند. مادر ۸۵ ساله شهید حدود سه روز بعد از حادثه به دلیل شدت سوختگی جان خود را از دست داد. اما خواهر شهید بهبود پیدا کرد و مرخص شد.

در تماسی از دفتر رهبر انقلاب اسلامی با خانواده علی لندی نوجوان غیور ایذه‌ای، مراتب تسلیت حضرت آیت‌الله خامنه‌ای ابلاغ و با این خانواده داغ‌دیده همدردی شد. در ضمن رهبر معظم انقلاب اسلامی با درخواست رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران مبنی بر در حکم

شهید تلقی شدن علی لندی نوجوان فداکار ایذه‌ای موافقت کردند و علی لندی به عنوان نوجوان وقهرمان ایرانی، مدال سرخ شهادت را بر گردن آویخت... علی لندی به شرف و ایثار معنی دوباره بخشید. سازمان بسیج دانش‌آموزی در پی درگذشت علی لندی نوجوان فداکار ایذه‌ای اعلام کرد، این دانش‌آموز با بذل جان، عزت و شرف و ایثار را معنی دوباره بخشید...

پهلوانان نمی‌میرند، تاریخ پر افتخار این سرزمین شاهد دلاوری‌ها و رشادت‌های جوانان غیور و جان‌گذشته بوده است... حافظه تاریخی مردم ایران به یاد آورنده صحنه‌های بدیع و دست پرورده‌های پدران و مادران ایران زمین است. یک روز در صحنه مبارزه با رژیم ستم‌کار پهلوی، یک روز پنجه در پنجه انداختن با دشمن تا بن دندان مسلح رژیم بعث عراق، روز دیگر صحنه خدمت‌رسانی به مردم آسیب‌دیده از سیل زلزله بی‌آبی و کرونا، این بار نوجوانی از نسل حسین فهمیده‌ها و بهنام محمدی‌ها ققنوس وار خود را برای نجات هموعان و هموطنان گرفتار به آتش انداخت و با بذل جان عزت و شرف و ایثار را معنی دوباره بخشید... علی لندی نوجوان شجاع در ایام مقارن با شروع سال تحصیلی از مدرسه شجاعت و ایثار فارغ‌التحصیل شد. او به نماد فداکاری بدل شد تا الگویی برای نوجوانان و جوانان امروز باشد. سازمان بسیج دانش‌آموزی ضمن گرامیداشت یاد و خاطره این نوجوان سلحشور و با تسلیت به خانواده آن عزیز و عموم دانش‌آموزان از خداوند متعال برای ایشان طلب علو درجات می‌کند.

علی لندی عضو تیم فوتبال فولاد آرنا شهرکرد با شماره ۱۳ از زیر مجموعه‌های فولاد خوزستان و عاشق فوتبال بود که آرزو داشت، روزی در این تیم لیگ برتری بازی کند...



شهید دانش آموز  
**محمد بابایی**

## از مذهب بودایی تا مادر شهید شدن!؟

...من و دانش‌آموزان مقطع ابتدایی هم سهمی برای کمک به جبهه داشتیم که از سر اجبار بود، ما را به صحرا بردند؛ صحرا و زمین‌های کشاورزی که از هجوم ملخ‌ها در امان نمانده بودند و ما باید تا می‌توانستیم ملخ زنده می‌گرفتیم و داخل کیسه می‌کردیم. دانش‌آموزان، چه دختر چه پسر، با بی‌میلی این کار را می‌کردند و دلیل کارشان را نمی‌دانستند... یکی از همکلاسی‌هایم از زبان پدرش شنیده بود که این ملخ‌ها را خشک می‌کنند و با پودر آن چیزی شبیه به نان می‌پزند و به جبهه می‌فرستند؛ جبهه‌های که قربانیان بسیاری می‌گرفت از نظامی‌ها و غیرنظامی‌ها؛ و پسردایی و پسرعمه من دو تن از این قربانیان بودند که در جبهه‌های جنگ کشته شدند. هنوز اشیای بمباران نشده بود. اگرچه پدر و برادرم به ما سر می‌زدند، دوست داشتیم به شهرمان برگردیم، با این حال، کلاس دوم و سوم ابتدایی را در روستا خواندم. در آن روزهای دوری و دلهره، می‌دیدم که گاهی هواپیماهایی غول‌پیکر از فراز آسمان به‌طرف شهرهای نزدیک مثل آساکا، کوبه، و هیروشیما می‌رفتند و زمین‌های کشاورزی و خانه‌های چوبی و بندرگاه‌ها را با بمب‌هایشان به آتش می‌کشیدند و نابود می‌کردند. مواد غذایی و برنج در شهرها کم بود و بسیاری

برای تأمین مایحتاج خود از جمله برنج به روستاها می‌رفتند. روزها به سختی می‌گذشت. تابستان داغ ۱۹۴۶ میلادی رسید؛ من و چند نفر از دوستانم برای ماهی‌گیری به ساحل رودخانه رفته بودیم، وقتی برگشتیم، قیافه همه اعضای خانواده گرفته و درهم بود، خبری را از رادیو شنیده بودند: «هیروشیما در کمتر از یک دقیقه در آتش سوخت و خاکستر شد.»، هیچ کس نمی‌دانست بمب اتم چیست و چه می‌کند، مردمی که کیلومترها از هیروشیما فاصله داشتند، آن روز طلوع خورشید را دو بار دیدند...

... سالها بعد بالاخره، آن لحظات پُر از تشویش و اضطراب فرارسید، مرد ایرانی همراه همکار ژاپنی‌اش به خانه ما آمد، من هم خانه بودم، اما از هیبت و غیرت پدرم رفتم توی اتاق خودم، در را بستم و فال‌گوش ایستادم. مرد ایرانی به‌زبان ژاپنی سلام داد و همراه ژاپنی‌اش حرف‌های او را از انگلیسی به ژاپنی ترجمه کرد. پدر، مادر، و برادرم فقط گوش می‌کردند. مرد ایرانی می‌گفت: «من دختر شما را دوست دارم و قول می‌دهم خوشبختش کنم و همیشه به او وفادار باشم.»، پدر و مادرم حرفی نزدند، آقای بابایی ادامه داد: «کار من تجارت بین ژاپن و ایران است، اما بعد از ازدواج تا یک سال یا بیشتر در ژاپن می‌مانم تا بچه‌اولمان به دنیا بیاید و شما نوه‌تان را ببینید و بعد اگر دخترتان راضی بود، به ایران می‌رویم.»

### از هیوگو تا فکه

آقادوست داشت خانه‌مان در همسایگی مسجدباشد، در نزدیکی مسجدی به اسم «انصارالحسین» در خیابان پنجم نیروی هوایی خانه‌ای

خرید؛ خانه باغچه‌ای مفرح و نشاط‌آور که وقتی آقا از سر کار و بچه‌ها از مدرسه می‌آمدند، گلستان می‌شد. سلمان در دبیرستان درس می‌خواند، بلقیس در دوره راهنمایی، و محمد در مقطع ابتدایی. بلقیس در کنار درس مونس من بود و بیشتر با کارهای دستی و هنری ژاپنی، که به او آموخته بودم، خودش را سرگرم می‌کرد. بچه‌ها که بزرگ‌تر شدند، شیطنت شان کم شد؛ حتی محمد که از آن دو بازی گوش‌تر بود آرام شد، در هیچ چیز بهانه‌گیر نبود، سادگی را دوست داشت و همیشه لباس سفید یا خاکستری می‌پوشید، کسی لباس رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آن‌ها خواسته بود موهای سرشان را کوتاه نگه دارند، با اینکه بزرگ‌تر شده بود، موهایش مثل یک بچه محصل کوتاه بود و همیشه کفش کتانی سفید می‌پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد، کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفش‌های پاره او را نگه می‌داشتم. نجابت، دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن جمله تاریخی امام خمینی در سال ۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر می‌کردم؛ آیا محمد من یکی از سربازانی است که نوید آمدن شان را داده است؟... سبا بابایی تنها مادر شهید با اصالت ژاپنی است. فرزند شهیدش در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های زیادی داشت و هم در زمان جنگ تحمیلی. با وجود سن کم، راهی جبهه‌ها شد تا از اسلام و ایران دفاع کند که در عملیات والفجر یک، در فکه به شهادت رسید... وقتی فرزندم به شهادت رسید بر سینه خود کوبیدم و تازه فهمیدم چرا مردم برای امام حسین (ع) عزاداری و بر سر و سینه خود می‌زنند...

راوی: هدی ظاهرزاده نوه مادر ژاپنی شهید بابایی



دانش آموز شهید  
محسن گرجی نوسری



## جوان ترین جانباز دفاع مقدس را بشناسید

محسن گرجی نوسری ۱۱ سالش بود که به جبهه رفت، ۱۰ سال از نوجوانی و جوانی اش که بهترین سال های زندگی به شمار می رفت را در این بیمارستان و آن بیمارستان سپری کرد، از بیمارستان شهید بقایی اهواز و بیمارستان های تهران تا بیمارستان امام خمینی (ره) ساری و اول راهنمایی بود که هوای جبهه کرد، آن روزها جبهه و جنگ از همه چیز مهم تر بود، اولویت اول دانش آموز درس خوان مدرسه راهنمایی آیت الله شهید مدرس قائم شهر وقتی برای رفتن جدی تر شد که بعد از عملیات کربلای پنج، هر روز جای خالی معلم شهیدش «مراد کشاورز»، را احساس می کرد. بغض امانش را می برید و هر روز نقشه ای جدید می کشید تا مشکل سن و سالش را برای رفتن به جبهه حل کند، شناسنامه اش را ماهرانه دست کاری کرد و چهار- پنج سال بزرگ تر؛ اما با قیافه اش چه می کرد؟ چهره اش که به این راحتی ها قابل تغییر نبود و حسابی تابلو بود که او کودکی ۱۱ ساله ای بیش نیست.

## درست کردن ریش و سبیل

این قیافه کودکانه هم معضلی برای من شده بود، روزها در مقابل آینه می‌ایستادم تا راهی پیدا کنم که شاید چندسالی بزرگ‌تر نشان دهم، از طرفی به‌خاطر مراجعه زیاد برای اعزام به جبهه و مخالفت ستاد ناحیه بسیج، حسابی تابلو شده بودم تا جایی که از نگهبانی تا فرماندهی ستاد ناحیه می‌گفتند: محسن! باز او مدی! برو چند سال دیگه بیا! بالاخره یک روز موی سرم را تراشیدم و با چسباندن با مایع به صورتم ریش و سیلی برای خودم درست کردم!

اورکت بلند کره‌ای هم پوشیدم و راهی ستاد ناحیه بسیج شدم. در مسیر که از محله‌مان می‌گذشتم، کسی مرا نشناخت، امیدوار شدم. دعا کردم، خدا کند در ستاد ناحیه بسیج هم مرا شناسند، شنیده بودم پاسدار جدیدی به قسمت جذب نیرو آمده، وارد ستاد ناحیه که شدم، نگهبانی را به سلامت گذشتم.

به اتاق ثبت‌نام که رسیدم برخلاف همیشه این‌بار خلوت بود و این چیزی بود که من می‌خواستم، مدارکم را دادم، برادر ثبت نام‌کننده به من زل زده بود، حالا دیگر مطمئن شدم که باز هم لو رفتم، چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفتم و با «علی رضایی» فرمانده وقت ستاد ناحیه دو شهید مزدستان سپاه قائم‌شهر وارد اتاق ثبت‌نام شدند، بغضم ترکید، رضایی مرا شناخت، همین که وارد شد، گفت: «این که آقامحسن خودمونه!» آنها می‌خندیدند و من گریه که می‌خواهم بروم...

فرمانده ستاد ناحیه که دلش حسابی به رحم آمده بود، به مسئول

ثبت‌نام اعزام جبهه در گوشی و رمزی و نسبتاً طولانی چیزهایی گفت، همه را نشنیدم، بخشی از آن این بود: «این که ول بکن نیست! ما براساس این فتوکپی شناسنامه ثبت‌نام می‌کنیم، حتماً خانواده‌اش هم موقع اعزام ممانعت می‌کنند»؛ بالاخره ثبت‌نام من با موفقیت انجام شد.

صبح روز ۱۳ آبان ۶۶ که می‌خواستم به مدرسه بروم، بدون اینکه به پدر و مادرم اطلاع دهم، رفتم به روستای مری‌کلا، بین جاده قائم‌شهر به سیمرخ که قرار بود همه رزمنده‌های قائم‌شهر با میزبانی و پذیرایی اهالی این روستا اعزام مرکز آموزشی گهرباران ساری و بعد به جبهه شوند. ترس و لرز و استرس اینکه یک‌وقت خانواده‌ام بویی از قضیه ببرند، وجودم را فرا گرفته بود، بعد از ناهار اسامی را خواندند و ما را به صف کردند، ناگهان با کمال بدشانسی از پنجره مسجد پدربزرگم «حاجی کلامی»، را دم در حیاط مسجد دیدم. حاجی در تمام اعزام‌ها سرکشی و رزمنده‌ها را خاطرجمع از این می‌کرد که هوای خانواده‌های‌شان را دارد و کلی روحیه به آنها می‌داد. به خیال اینکه پدربزرگم بو برده و آمده که مانع رفتنم شود، سریع به سمت سرویس بهداشتی مسجد رفتم و در آنجا جا خوش کردم تا پدربزرگم، مرا نیند...

از لای شکاف‌های درب چوبی دستشویی مدام چشمم به حاجی کلامی بود تا بالاخره متوجه شدم که یکی از بچه‌های سپاه مرا لو داد و به پدربزرگم گفته که، محسن اینجاست و توی دستشویی جا خوش کرده...

حاجی کلامی دم در ایستاده بود و شاید بیش از ۲۰ - ۳۰ خانواده

آمده بودند تا مانع از اعزام فرزندان‌شان شوند، این‌ها هم فکر می‌کردند که، حاجی آمده تا نوه‌اش را ببرد و به همین واسطه روحیه گرفته بودند که آنها هم بچه‌های‌شان را می‌توانند ببرند. حرکت باورنکردنی حاجی کلامی!؟

خیلی زمان ماندنم در دستشویی طول کشید و همه داشتند مهبای رفتن می‌شدند، احتمال داشت از اعزام جا بمانم، بالاخره با گریه و زاری و هق‌هق از دستشویی بیرون آمدم و گفتم:

«بابابزرگ! من می‌خوام برم، ول کن منو، من می‌خوام برم»، بابابزرگ گفت: «می‌خوای بری پسرم؟»

با گریه گفتم: «آره، می‌خوام برم...»

گفت: «خب برو» تعجب کردم، گفتم: «برم؟ جدی برم؟»

گفت: «گریه نکن پسرم، برو...»

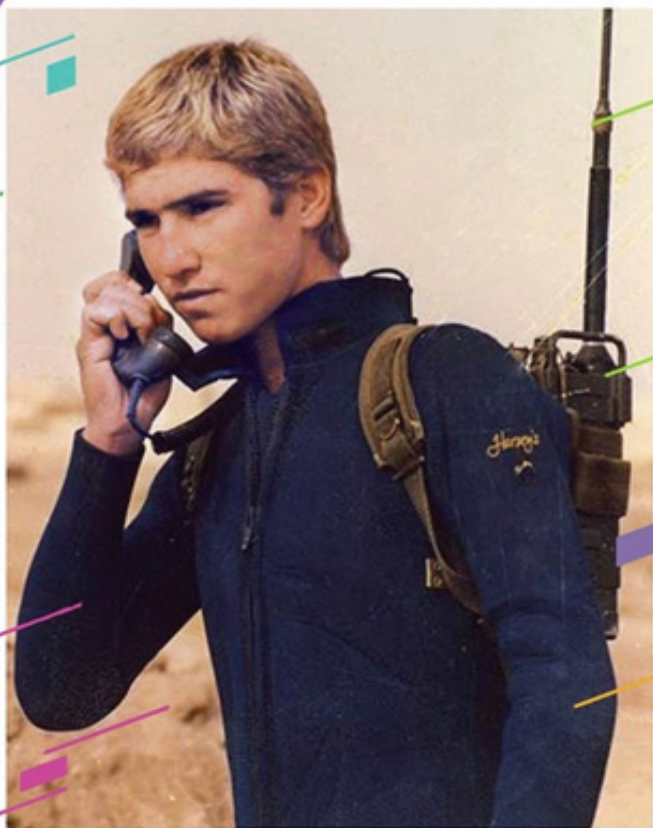
گفتم: «پس چرا شما آمدی دنبالم؟»

در جواب گفتم: «آمدم بهت پول بدم، پول داری که داری اعزام می‌شی؟»...

گفتم: «نه»

دو تا ۱۰ تومانی از جیبش درآورد و گفت: «برو پسر، دیگه گریه نکن. وقتی همه دیدند که حاجی کلامی با نوه‌اش چنین برخوردی کرد، شعار الله‌اکبر سر دادند و دیگر هیچ پدر و مادری جلوی بچه‌اش را نگرفت...»

همه می‌گفتند حاجی کلامی که دو تا بچه‌هاش شهید شده و این همه سختی کشید، نوه ۱۱ ساله‌اش را به جبهه می‌فرستد، ما که از حاجی بالاتر نیستیم...



شهید دانش آموز

حسن فاتحی معروف به حسن سرطلا

## تافت زدن به مو در جبهه

حسن به ظاهر خود خیلی توجه داشت؛ خوش تیپ و خوش لباس بود؛ در حدی که برای مرتب ماندن موهایش در جبهه، «تافت مو» هم برده بود. چون موهای حسن آقا طلایی بود، در جبهه به او می‌گفتند «حسن طلا». همین ظاهرش او را شاخص کرده بود و خیلی‌ها که او را می‌شناختند به او لقب حسن آمریکایی داده بودند، چون بسیار از لحاظ رنگ مو و ترکیب صورت شبیه آمریکایی‌ها بود. حسن فاتحی در ۱۴ دی ۱۳۶۵ و در جریان عملیات «کربلای ۴» منطقه ام الرصاص به شهادت رسید و دوستان و هم‌زمانش به دلیل حجم آتش سنگین ارتش بعث حتی نتوانستند به پیکر حسن نزدیک شوند و آن را به عقب بازگردانند. جوانی بود رعنا و رشید. بسیار خوش چهره و خوش سیما با موهای طلایی و چشم آبی و پوست سفید. اصلاً یک شخصیت ویژه و متفاوتی داشت. حسن شب قبل از حرکت مان به من گفت: اوستا میشه من یه خواهشی از شما بکنم؟ گفت: «من واقعیتش این است که مشکلی دارم. قبل از آمدن به جبهه، زیاد دنبال لباس و تیپ و ... و جلوی آینه بودم برای ظاهرم. خواشتم این است که اگر من شهید شدم، شما مقداری از خون من را به بدنم بمالید. چون احساس می‌کنم که با این قیافه خودنمایی کرده‌ام، باید کفاره‌ای بدهم!» این حرف خودش است نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد! حسن گفت: «من از شما می‌خواهم از این خونم به موهایم بمال که من روز قیامت، خوب محشور بشم.»

راوی: مهدی مظاهری

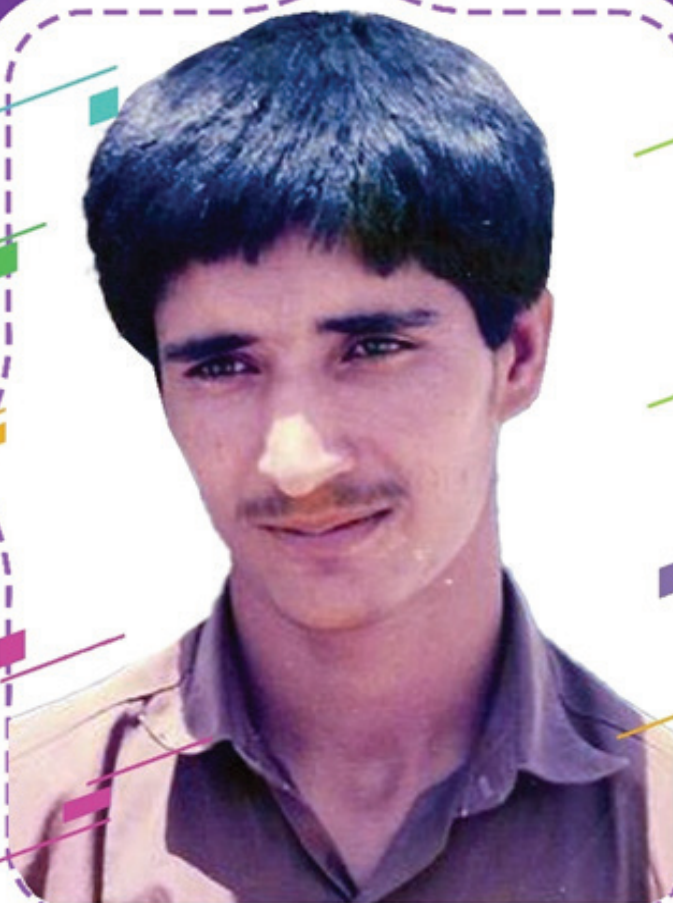


شہید دانش آموز  
مصطفیٰ کاظم زادہ

## مصطفی هنوز زنده است

...سراسیمه و هراسان به کنار سنگر برگشتم. دود و خاک، آرام آرام بر زمین می‌نشست. کمی که هوا روشن‌تر شد، پاهای مصطفی را دیدم به حالت دمر روی زمین افتاده بود. دود سیاه و چرب انفجار، به آرامی بر سر و رویم نشست. هوا کاملاً باز شد. سرش را دیدم که از پشت ترکش خورده بود و متلاشی شده بود. مثل گل سرخی که شکفته بود. شوکه شدم. احساس کردم تمام کرده. سر جایم خشک مانده بودم. با فریاد علی‌رضا شاهی با بغض و گریه، داد زد: هنوز زنده است... چون داره ... جلو رفتم. سرش را در میان دست‌هایم گرفتم با گریه و التماس از او خواستم چیزی بگوید. ابروهایش را حرکت داد. خواست چشمانش را باز کند، ولی نتوانست. خواست چیزی بگوید، اما نشد. بدنش لرزه‌ای خفیف داشت. به زور ابروهایش را بالا و پایین می‌کرد. چشمانش روی هم فشرده بودند. دیوانه‌وار فریاد می‌زد: مصطفی ... اشهدت رو بگو ... یک‌دفعه ناخواسته فریاد زدم: مصطفی... منم حمید... تو رو خدا یه چیزی بگو ... لرزه‌ی بدنش تندتر شد. نفس سختی به داخل کشید، خون در گلویش پیچید و با خرخری، فوران کرد و با لبخندی زیبا که بر لبانش نشست، به‌سوی حق شتافت... سربرد سبز «یا حسین شهید» که از خون سرخ شده بود، در مشتش بود. مصطفی کاظم زاده ۹ شهریور ۱۳۴۴، در تهران چشم به جهان گشود و در ۱۲ مهر ۱۳۶۱، در سومار بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید...





شهید دانش آموز  
**حسینعلی عالی**

## شهید حسینعلی عالی سردار سنگر علم و جنگ

حسینعلی عالی شهید فهمیده سیستان و بلوچستان که به عنوان شهید شاخص ملی و شهید شاخص بسیج دانش آموزی کشور نیز لقب گرفته است، علاوه بر سنگر علم و مقابله با جهل زمانه در سنگر جنگ نیز در برابر تجاوز دشمن با قامت کوچک خود قد علم کرد و موجب ثبت خاطراتی جاودانه در دفتر تاریخ جنگ و رشادت های جوانان این مرز و بوم شد.

شهید حسینعلی عالی سال ۱۳۴۶ در روستای جهانیگر در منطقه سیستان چشم به جهان گشود و در سن ۱۴ سالگی به جبهه های حق علیه باطل رفت و در عملیات های والفجر ۸، کربلای یک و کربلای ۵ شرکت کرد. قابلیت های وی و دقت عمل «عالی» فرماندهان را واداشت تا مسئولیت واحد اطلاعات عملیات لشکر ثارالله را به او بسپارند و با آغاز عملیات کربلای ۵ وی مسئولیت فرماندهی اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله و مسئولیت محور را بر عهده گرفت.

...یه روز من در قوتت از خدا خواستم یقینم را زیاد کند و نمازم را تا به آخر خواندم. پس از نماز دیدم حسین می‌خندد.

به من گفت: می‌خواهی یقینت زیاد بشه؟

با تعجب گفتم: بله، اما تو از کجا فهمیدی؟...

خندید و گفت: چقدر؟... گفتم: زیاد...

گفت: «گوشت رو بذار روی زمین و گوش کن.»

من همان کار را کردم. شنیدم که زمین با من حرف می‌زد و من را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مرتضی! ترس. عالم عبث نیست و کار شما بیهوده نیست من و تو هر دو عبد خدائیم، اما در دو لباس و دو شکل. سعی کن با رفتار ناپسندت خدا را ناراضی نکنی و...» زمین مدام برایم حرف می‌زد. سپس حسین گفت: «مرتضی! یقینت زیاد شد؟»

مرتضی می‌گفت: من فکر می‌کردم انسان می‌تواند به خدا خیلی نزدیک شود، اما نه تا این حد...

در شب عملیات کربلای ۵ در حالی که وقت تنگ بود و نیروهای رزمنده باید از میادین مین می‌گذشتند حسینعلی آخرین نماز را با عشق شهادت قامت بست... حسینعلی عالی در شب نوزدهم دی‌ماه ۱۳۶۵ در حالی که رزمندگان در منطقه «شلمچه» در حال عبور از زمینی پر از آب بودند، به موانعی همچون میدان مین و ۱۰۰ متر سیم خاردار فرش شده بر زمین می‌رسند.

تخریب چی سیم‌ها را می‌چیند که در همین لحظه دشمن منور هشدار دهنده را شلیک می‌کند. در این درگیری گلوله‌ای به پهلوی حسینعلی برخورد می‌کند اما او برای اینکه رزمندگان دیگر بتوانند

از آن مهلکه نجات یابند و خط دشمن شکسته شود خودش را روی سیم خاردارها می‌اندازد و بعد از ساعتی پیکر بی جان او مشاهده می‌شود .

از همین رو سرلشکر قاسم سلیمانی از وی در این عملیات به عنوان نوجوان شجاع زابلی یاد که راه را برای پیروزی رزمندگان با قامتش باز کرد...



شهید دانش آموز  
**یوسف نجاری**

## وصیت نامه ناتمام شهید یوسف نجاری

قسمتی از وصیت نامه ناتمام شهید یوسف نجاری که قبل از به اتمام رساندنش به دست مزدوران بعثی به شهادت رسیده است. وصیت نامه ناتمام در دفترچه جیبش بود که می خواست به اتمام برساند اما موفق نشد. آن دفترچه را از بدن متلاشی شده که قابل شناسایی نبوده در آوردند...

اول سلام به خدمت رهبر عزیزم ... پدر و مادرم دعا به جان رهبر عزیزم امام خمینی یادتان نرود همان دعای مشهور خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگه دار.

به یاری خداوند متعال به یاری برادران رزمنده مان راه کربلا را باز خواهیم کرد...

پدر و مادرم حلالم کنید زیرا اگر راضی نباشید مرا به صف شهدا

نمی برنند. البته شما باید افتخار کنید که چنین فرزندی تربیت کردید برای قرآن و اسلام به شهادت می رسد.

و اما پدر و مادرم چیزی چیزی که مرا وا داشت به جبهه بیایم عشق به امام زمان (عج) و امام امت و انقلاب بود من چطور می توانستم، می توانستم ببینم که برادران عزیزم در جبهه با کافران بعضی مبارزه می کنند و مثل گل پرپر می شوند در منزل بمانم بخورم و بخوابم و بی تفاوت باشم...

پدر و مادرم بعد از شهادت من برادر علی اصغر را لباس رزم بپوشان و برای آزادی بیت المقدس به فلسطین بفرست و زمانی که بر مزارم میایید گریه نکنید اگر منافقین کوردل شما را ببینند خوشحال می شوند.

و البته می بایست ادامه می داد که مجال نشده برایش...



شهید دانش آموز  
سیف الله شیعه زاده



## شهیدی که هیچکس منتظرش نبود!؟

بچه های بهزیستی هم مانند بقیه افراد جامعه باید به سربازی می رفتند. از ۸۰ شهیدی که تاکنون شناسایی شده، حدود ۴۰ نفرشان شهیدایی بودند که مشغول سپری کردن دوره سربازی در جبهه بودند. البته برخی از آنها پس از دوره سربازی در جبهه ماندند و نهایتاً شهید شدند. علاوه بر آن حدود ۴۰ سرباز شهید، بقیه هم به صورت داوطلب به جبهه اعزام شدند. اما بچه های بهزیستی برای حضور در جبهه باید از مسئولین خود رضایت نامه کتبی می گرفتند. شرط دریافت رضایت نامه از آن جهت بود که در صورت صحت کامل شرایط روحی و روانی در جبهه حضور داشته باشند. گرفتن رضایت نامه کار دشواری نبود.

بچه های بهزیستی دائم تحت نظارت و کنترل انواع بررسی ها و تست های روانشناسی بودند تا اگر مشکل و احیاناً بیماری در آنها مشاهده می شد درمان شوند.

معمولاً بار اول و دوم موافقت نمی شد و پس از سه چهار بار مراجعه موفق به دریافت رضایت نامه می شدند...  
 با وجود حضور همین تعداد شهید بهیستی در دفاع مقدس، اما متأسفانه به دلیل فرهنگ غلطی که در جامعه وجود دارد نزدیکان این شهدا تمایلی ندارند که خاطرات خود را بیان کنند؛ چراکه می ترسند به این واسطه شناخته شوند و...  
 با این شرایط امکان شناخت همه شهدای بهیستی و ثبت خاطرات آنها همانند بقیه شهدا تاکنون فراهم نشده است.

### رادیوی سیف الله

...سیف الله از وضع مالی مناسبی برخوردار نبود. در اراک، کارگر یک مغازه مرغ فروشی بود. سیف الله تنها با خانم بهزادی ارتباط داشت. روزی که قرار بود به جبهه برود، سراغ خانم بهزادی آمد تا هم خداحافظی کند و هم سفارشهای نبودنش را به او بگوید. از فرط نداری، آنروز تنها یک زیرپوش به تن داشت که تصویرش در ذهن خانم بهزادی هنوز مانده است. برای خداحافظی و بیان خواسته ای به سراغ او آمده بود... سیف الله از خانم بهزادی خواست که پیغامی را به نادر برساند. رادیو او را به فردی امانت داده بوده تا برایش تعمیر کند؛ ولی هنوز پس نداده بود. از خانم بهزادی خواست که به نادر بگوید رادیو را از طرف بگیرد و نزد خودش نگه دارد تا سیف الله از جبهه برگردد.

سیف الله گرچه کوله باری از رنج و مشکلات مادی و عاطفی داشت ولی همین ماجرای رادیو نشانه ای است که با "امید به زندگی"

عازم جبهه شد. مسئولیتی که سیف الله در منطقه پذیرفته بود، این ویژگی را داشت که کمتر کسی حاضر به پذیرش آن بود. بیسیم چی همه اسرار را می دانست و اگر به دست دشمن گرفتار می شد به شدت اذیتش می کردند تا همه اطلاعات را بازگو کند. سیف الله با وجود سن کمش، داوطلبانه مسئولیت بی سیم چی را پذیرفت.

از قضا روزی در همین مسئولیت به دست منافقین در عملیات مرصاد گرفتار شد. سیف الله برگه مربوط به کد و رمزهای بی سیم را قبل از گرفتار شدن خورده بود. ولی بلایی که بر سر جسدش منافقان آوردند نشان می داد که همه کاری با او کرده بودند تا برگه کد و رمز را بیابند. شکم و سینه سیف الله شکافته بودند و این گونه تنهایی سیف الله، بچه ی تنهای بهزیستی پایان یافت و به دیدار ولی واقعی اش رفت...

سیف الله، فرزندی از بهزیستی که با آغاز جنگ تحمیلی با وجود سن کمش صدای امام خمینی (ره) را لیبیک گفت و برای حفظ ناموس خود و خاک میهن تفنگ همقدش را بر دوش گرفت تا با نثار خونش برگی زرینی دیگری از رشادت‌ها و ایثارگری‌های مردم نظام را به ما بشناساند.

سیف الله در جبهه به کسی شرح زندگی اش را بروز نداده بود. همزمانش تازه پس از شهادت او که به اراک رفتند پی بردند که دوست شان چه سرگذشتی داشته است.

...همین مخفی کاری هایی است که امثال سیف الله در مقاطع مختلف زندگی خود داشتند. خیلی از همزمان این بچه ها، اطلاع نداشتند

که با چه کسانی هم سنگرند. مگر اینکه بر اثر حادثه ای پی به واقعیت میبردند. مثلاً، در مجموعه ای که چند نفر از بچه های بهزیستی هم در آن بودند، یکشنبه اول هر ماه نامه های دوستان و اقوام برای رزمنده ها به منطقه می آمد.

در این روز همه نیروها می رفتند تا نامه شان را تحویل بگیرند به غیر از سه برادر که هر یکشنبه اول ماه ناپدید می شدند.

فردی از سر کنجکاوی پیگیر می شود که ماجرا چیست. پس از تعقیب آنها متوجه می شود که هر سه می روند در چادری همدیگر را بغل می کنند و گریه می کنند. گریه برای غربتی که تنها خدا و خودشان آن را درک می کردند...



شہید دانش آموز  
غلامحسین شکرپور

## غلام حسین شکرپور

غلامحسین شهید شکرپور با اصرار و پافشاری خود و رضایت پدر و مادرش در سن ۱۳ سالگی، پس از گذراندن آموزش نظامی در آذرماه سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد و ۲۲ بهمن همان سال در «تنگه چزابه» بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت بود. او در وصیتنامه‌اش می‌نویسد:

خدایا شهادت را نصیب من بگردان. شهادت ارثی است که نصیب مردان خدا می‌شود و شهادت افتخار ماست. خدایا به من سعادت‌ی عنایت کن تا بتوانم در راه تو شهید شوم. شکر خدا را که از این دنیا هیچ ندارم و اگر این افتخار نصیب شد از پدر، مادر، خواهران و برادرانم می‌خواهم که برایم گریه نکنند، زیرا که من به آرزوی خود رسیده‌ام. و از ملت شهید پرور ایران می‌خواهم که در خط امام که تنها خط رهایی مستضعفین جهان است حرکت کنند و امام خمینی و روحانیت همیشه در سنگر را تنها نگذارند و تا ظهور مهدی (عج) انقلاب اسلامی را ادامه دهند. در آخر صحبتی دارم با برادران و خواهران فریب خورده در دست این گروهک‌های آمریکایی... از آنان می‌خواهم فکر کنند و آلت دست این‌ها نشوند و به آغوش اسلام برگردند و ناآگاهانه آب به آسیاب دشمن نریزند و در آخر می‌خواهم که مرا، در امامزاده حسن در کنار برادرم حمید خاکم کنید. درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی، درود بر امت شهیدپرور ایران سلام به روح پاک شهیدان تاریخ از هابیل تا شهیدان جبهه‌های جنگ حق علیه باطل. سلام بی‌پایان به روح پاک و مطهر شهید مظلوم آیت‌الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی...

غلام حسین شکرپور ۱۳۶۰/۶/۱



شهید دانش آموز  
محمد رضا آل مبارکی

## این پدر شهید سر فرزندش را سه ماه در کمد نگه داشت

شبی که محمدرضا شهید شده بود، شب اربعین بود. یادم هست که در مسجد آیت ... جزایری اهواز دعای تعقیبات نماز را خواندم. آن شب حالم خیلی بد بود. می خواستم بنشینم، نمی توانستم. با خودم گفتم، به حسینیه اعظم بروم و روضه ای بخوانم تا آرامشی برای قلبم حاصل شود.

همین طور که با موتور می رفتم به حدی حالم بد بود که به شدت با موتور به درب حسینیه برخورد کردم که مسئول حسینیه دوید و گفت، آل مبارک چه شده است؟... گفتم: نمی دانم حال خوبی ندارم. رفتم و روضه ای از حضرت ابوالفضل(ع) خواندم و به شدت گریه کردم.



خبر شهادت پسر م را حاج صادق آهنگران آورد. روزه که تمام شد از حسینیه بیرون آمدم. حاج صادق آهنگران، حاج حسن غدیریان که برادر دو شهید بودند و حاج مهدی شریفی نیا را دیدم که داشتند به سمت من می آمدند. آمده بودند که خبر شهادت را به من بدهند. گفتند: آقای آل مبارک کجایی، چه می کنی؟... خدا را گواه می گیرم گفتم: می خواهید بگویید محمدرضا شهید شده است، می دانم...

شب هم مادرش خواب دیده بود که سر محمدرضا را آورده اند و به او داده اند و می گویند این سر را شست و شو کن و او سر را روی پاهایش گذاشته بود و با گلاب شست و شو داده بود. این خواب هم دلیلش این بود که محمدرضا در اثر انفجار سرش از بدنش جدا شده بود. اینها را گفتم نه اینکه فکر کنید شهید ما با شهدای دیگر فرق دارد، نه، به هیچ وجه و به شما عرض کنم که شهیدان را شهیدان می شناسند و بس!...

حاج صادق آهنگران و چند نفر دیگر به خانه ما آمدند و شب ماندند. گفتند که به مادر شهید خبر بدهیم؟

گفتم: نه. مادر شهید به من گفتند که اتفاقی افتاده؟ حاج صادق هیچ وقت شب ها این جا نمی ماند. گفتم: نه همین طوری مانده. گفت: نه، حسابی هست. صبح که شد، مادر شهید، حاج صادق را صدا کرد و گفت: حاج صادق مگر محمدرضا شهید شده؟ حاج صادق گریه کرد. مادر شهید گفت: نه گریه نکن، دیشب خواب دیدم که سرش را آورده اند و به من داده اند و گفتند این سر را شست و شو کن.

مادر شهید به هیچ وجه گریه نکرد. حتی زمانی که به سردخانه رفتیم به او گفتند نمی خواهید شهید را ببینید؟ گفت: نه، ما این پسر را در راه خدا داده ایم نیازی نیست ببینیم چه اتفاقی برایش افتاده است. وقتی که در تابوت را باز کردم، الله اکبر، یک لحظه که نگاهش کردم خواستم که روی پیکر شهید بیفتم، حالم بد شد، یک دفعه یکی به زانم انداخت یا اباعبدالله، کلام یا اباعبدالله را که گفتم از آن حالت برگشتم...

هفت سال بعد از شهادت محمدرضا، از بنیاد شهید تماس گرفتند و گفتند: آقای آل مبارک دلش را داری؟! آن زمان پسر دوم من شیخ مهدی، به دلیل جراحات شدیدی که قبلا در دوران جنگ پیدا کرده بود و چند روز قبل از آن هم تصادف کرده بود شرایط جسمی مناسبی نداشت وقتی این را گفتم، من برای لحظه ای تصور کردم برای شیخ مهدی اتفاقی افتاده است، گفتم: مگر مهدی شهید شده؟ گفت: نه خدا نکنه. حقیقت این است که بچه ها در جبهه به منطقه شرفانی رفتند و سر محمد رضا را پیدا کردند و آوردند... زمانی که سر را به دست من دادند احساس کردم زمین زیر پایم خالی شده است.

پیکر شهید محمدرضا آل مبارک بعد از شهادت در محرم سال ۱۳۶۱ در ۱۶ سالگی برای برگزاری مراسم خاکسپاری بدون سرتحویل خانواده این شهید شد و بعد از ۷ سال سر شهید محمدرضا آل مبارک پس از جستجوهای بسیار پیدا شد و تحویل پدر او گردید. این پدر شهید دور از همه سر فرزند خود را سه ماه در کمد نگه داشت تا مجوز نبش قبر صادر گردد.

محمدرضا آل مبارک فرزند حاج حسین در ۱۶ سالگی به جبهه می‌رود و در عملیات محرم سال ۶۱ به شهادت می‌رسد.

پدر شهید در ادامه نقل می‌کند که، زمانی که نیش قبر صورت گرفت و سر بریده محمدرضا کنار بدنش قرار گرفت، دیدم که هنوز لباس‌های محمدرضا پس از هفت سال به همان صورت قبل است و انگار همین دیروز به خاک سپرده شده بود و این یعنی پیکر محمدرضا برای سومین بار خاک‌سپاری شد.

پدر شهید می‌گوید، زمانی که می‌خواستند بدن محمدرضا را به خاک بسپارند به آن عطر زدییم و هنگام نیش قبر نیز باز بوی همان عطر به مشام رسید.

پدر تا این‌جا کار هم به هیچ‌کدام از اعضای خانواده حرفی نزد و ما بعد از ۲ سال از زبان آیت‌الله موسوی جزایری متوجه این قضیه شدیم...



شهید دانش آموز  
محمد رضا شفیعی

## محمد رضا شفیعی

محمد رضا شفیعی در سال ۱۳۴۶ در شهر مقدس قم به دنیا آمد. وقتی ۱۴ ساله شد، دلش هوای جبهه رفتن کرد. چون هنوز ۱۵ ساله نشده بود اجازه اعزام به او نمی‌دادند و از این بابت ناراحت بود. مادر به او می‌گفت: "صبر کن سال بعد انشاءالله قبولت می‌کنند." ولی صبر نداشت و می‌گفت: "آنقدر می‌روم و می‌آیم تا بالاخره دلشان به حالم بسوزد."

بالاخره شناسنامه‌اش را گرفت و دستکاری کرد و یک سال به سن خود اضافه کرد. به مادرش گفته بود هزار تا صلوات نذر امام زمان (عج) کردم تا قبولم کنند. با اصرار زیاد به مسئول اعزام، بالاخره برای اعزام به جبهه آماده شد. خوشحال بود و سر از پا نمی‌شناخت تا خودش را به جبهه رساند. وقتی از جبهه برمی‌گشت خیلی مهربان می‌شد، نمی‌گذاشت من یک تشک زیرش بیندازم، می‌گفت: «مادر اگر ببینی رزمندگان شبها کجا می‌خوابند! من چطور روی تشک بخوابم؟» اگر می‌گفتم آب می‌خواهم فوری تهیه می‌کرد. خرید می‌کرد.

مرا می‌برد حرم حضرت معصومه (س) و می‌گفت: نکنند غصه بخورید، من دارم به اسلام خدمت می‌کنم، خدا عوضش را به شما می‌دهد. خدا یار بی‌کسان است... در جریان عملیات کربلای ۴ به اسارت دشمن درآمد. او با بدنی مجروح اسیر می‌شود. وضعیت جسمانی‌اش مناسب نبود و نیاز به عمل جراحی داشت ولی بعضی‌ها توجهی نداشتند.

چند روزی که در اردوگاه بود درد زیادی کشید و در آخر از عوارض جراحی در غربت و تنهایی به شهادت رسید. در مدت ۱۱ روز از زمان اسارت تا شهادت بسیار شکنجه شد. صلیب سرخ که از شهادت محمدرضا آگاه می‌شود، مسئولان بعثی را موظف می‌کند برای او قبری در شهر کاظمین در نظر بگیرند. پس از ۱۶ سال پیکر این رزمنده قمی تفحص شده و به کشور بازمی‌گردد. پیکر شهید شفیع صحیح و سالم از خاک بیرون آمده بود. محمدرضا در ۱۴ دی ماه ۱۳۶۵ شهید شد و پیکرش در ۴ مرداد ماه ۱۳۸۱ به کشور بازگشت. صدام گفته بود این جنازه نباید به این شکل به ایران برود. پیکر پاک محمدرضا را سه ماه در آفتاب گذاشتند تا شناسایی نشود، ولی جسد سالم مانده بود. حتی روی جسد پودر مخصوص تخریب جسد ریختند که خاصیتش این بود که استخوان‌های جسد هم از بین می‌رفت ولی باز هم جسد سالم مانده بود. وقتی گروه تفحص جنازه محمدرضا را دریافت می‌کردند، سرهنگ عراقی که در آنجا حضور داشته گریه می‌کرده و گفته بود ما چه افرادی را کشتیم. وقتی وارد سردخانه شدم پاهایم سست شده بود.

یک روز اخبار اعلام کرد ۵۷۰ شهید را به میهن بازگرداندند، به خودم گفتم یعنی می‌شود بچه من هم جزو اینها باشد. با پسر برادرم تماس گرفتم و گفتم: ببینید محمدرضا بین این شهدا هست یا نه؟... او هم گفت: اگر شهدا را بیاورند خبر می‌دهند. گوشی را گذاشتم دیدم زنگ خانه به صدا درآمد. گفتم: «کیه؟» گفت: «منزل شهید محمدرضا شفیع» گفتم: «بله محمدرضا من را آوردید.» گفت: «مگر به شما خبر دادند که منتظر او هستید؟» گفتم: سه چهار شب قبل

خواب دیدم پدرش آمد به دیدنم با یک قفس سبز و یک قناری سبز... گفت: «این مژده را می دهم بعد ۱۶ سال مسافر کربلا بر می گردد.» آن برادر پاسدار می گفت: «الحق که مادران شهدا همیشه از ما جلوتر بودند، حالا من هم به شما مژده می دهم بعد ۱۶ سال جنازه محمدرضا شفیعی را آوردند ولی پسر شما با بقیه فرق می کند.» گفتیم: «یعنی چه؟» گفت: «بعد ۱۶ سال جنازه محمدرضا صحیح و سالم است و هیچ تغییری نکرده است. رفتم لب مرز و هنگام مبادله شهدا دو رکعت نماز شکر خواندم و آماده تشییع جنازه شدم... یاد آن روز اولی که مجروح شده بود افتادم و دلم می خواست دوباره خودش به استقبال بیاید. وارد اتاق شدیم، نفسم بند آمده بود... برگزاری مراسم شهید محمدرضا شفیعی، باشکوه بود و حاج آقا کاجی که به عنوان هم‌مرزم این شهید محسوب میشد؛ پیکر او را در قبر گذاشت. حاج حسین، بعد ها از مادر شهید محمدرضا پرسید: «شما علت سالم ماندن بدن فرزندتان را می دانید؟»... مادر شهید در جواب به او گفت: «اعتقادات ایشان به خدا محکم بود.» ولی حاج حسین، این چنین حرف های مادر شهید شفیعی را کامل می کند: «ایشان به خاطر چهار چیز، بدنش سالم ماند.» «نماز شب ایشان هیچ وقت ترک نمی شد؛ غسل جمعه را بطور دائم انجام می داد؛ دائم الوضو بود و این که در حین خواندن زیارت عاشورا، با دستانش اشک هایش را می گرفت و به بدنش می مالید در حالیکه ما اشکمان را با چغیه هایمان پاک می کردیم. جالب است دانید که وقتی برای ما در روزهای جمعه آب می آوردند، ایشان از این آب برای غسل، استفاده می کرد و آن را نمی خورد.»



شهید دانش آموز

کمال کورسل از فرانسه



## مسیر طولانی از پاریس تا شهادت در مرصاد

ژروم ایمانوئل معروف به «کمال کورسل» ۹ آوریل ۱۹۶۴ در پاریس از مادری فرانسوی و پدری تونسی چشم به جهان گشود. پدرش با نام محمد از مهاجرین تونسی بود که برای کار به فرانسه آمده و در همانجا ماندگار شده بود. ژروم به تبعیت از مادرش آیین مسیحیت را برگزیده بود.

وی در دوران نوجوانی سفری به تونس داشت و در آنجا با اسلام آشنا شد و در سن ۱۷ سالگی به دین مبین اسلام و مذهب اهل تسنن گرایش یافت. اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با شنیدن سخنرانی‌های حضرت امام (ره) که به زبان فرانسوی ترجمه شده بود، جرقه‌های عدالت خواهی در ذهن کمال زده شد و با آشنایی با دانشجویان ایرانی پیرو خط امام مقیم پاریس، حضور در برنامه‌ها و مراسم‌های کانون دانشجویان ایرانی بخش جدایی ناپذیر زندگی ژروم شد و تحت تأثیر معارف نورانی دعای کمیل، شیعه شد.

او شیعه شدن خود را مدیون دعای کمیل حضرت علی (ع) می‌دانست و دوست داشت او را علی یا ابوحنیدر بنامند. کمال پس از تشریف به مذهب شیعه تصمیم می‌گیرد به ایران سفر کند تا علوم اسلامی و معارف اهل بیت (ع) را در این کشور اسلامی بیاموزد، لذا در سال ۱۳۶۱ به ایران مهاجرت کرد و راهی شهر قم و حوزه علمیه شد. او بسیار تیزهوش بود،

به امام خمینی (ره) بسیار عشق می‌ورزید و مقلد ایشان بود. معتقد بود فرامین، ولی فقیه در واقع دستورات اهل بیت (ع) است. شهید کورسل در مدرسه حجتیه قم به فراگیری دروس حوزه پرداخت؛ او یکبار همراه طلبه‌های حوزه علمیه به دیدار امام خمینی (ره) رفت و همیشه از این دیدار به نیکی و با شوقی وصف ناپذیر یاد می‌کرد.

بعد از مدتی حضور در مدرسه حجتیه تصمیم گرفت برخی کتب دینی را به زبان فرانسه ترجمه کند. کتب شیعه در اسلام، مسئله حجاب، سی و شش صفحه از یکی از کتاب‌های میرزا جواد آقای تبریزی، چند صفحه از قرآن، چهل حدیث و رساله حقوق امام سجاد (ع) بخشی از ترجمه‌های وی می‌باشد.

کمال کورسل در سفر ریاست جمهوری وقت، حضرت آیت الله خامنه‌ای به قم، به نمایندگی از طلاب غیر ایرانی سخنرانی کرد. با شروع جنگ تحمیلی کمال علاقه زیادی به شرکت در جنگ داشت، اما مسئولان ذریبط هر بار به دلایل امنیتی با این موضوع مخالفت می‌کردند.

پس از چندین بار پیگیری برای رفتن به جبهه، سال ۶۳ از طریق

سپاه بدر که مخصوص مجاهدین عراقی بود، به جبهه اعزام شد. عملیات کربلای دو اولین عملیاتی بود که کمال در آن شرکت کرد. شهید کمال کورسل پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و حمله منافقین در سوم مرداد سال ۶۷، مجدداً به جبهه غرب اعزام شد. وی پنجم مرداد همان سال در عملیات مرصاد، منطقه اسلام آباد غرب استان کرمانشاه به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

شهید کورسل، مسیر طولانی از پاریس تا مرصاد، از مسیحیت تا تشیع، از زندگی در قلب اروپا تا شهادت در جنگ میان ایران اسلامی و همه دنیای کفر را در هفت سال طی کرد و نامش به عنوان تنها شهید اروپایی دفاع مقدس ثبت شد.

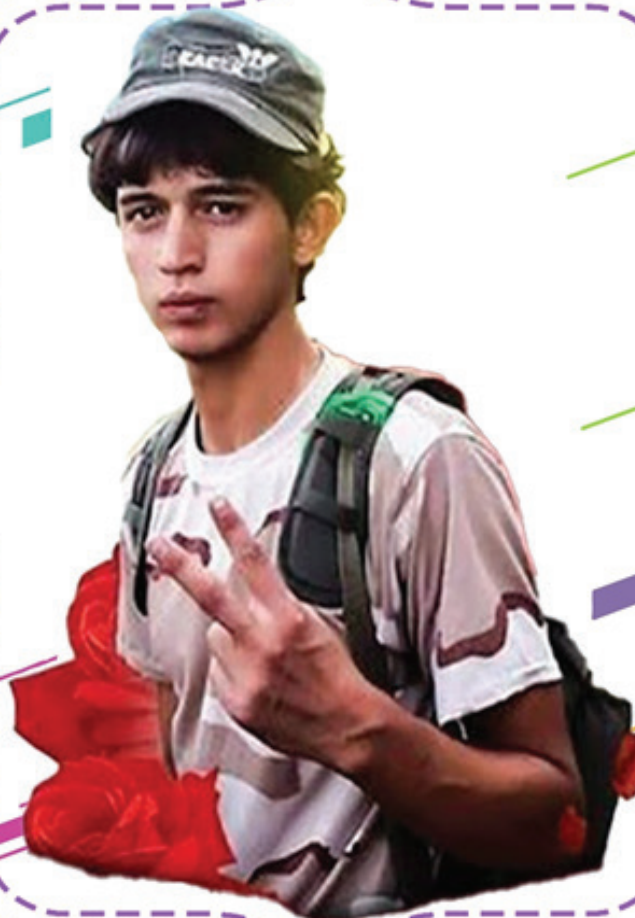


شهید دانش آموز

شهید امیر حسین صاحب هنر

## شهید صاحب هنر و تصویر ماندگار رمضان

شهید امیرحسین صاحب هنر، اول فروردین ماه ۱۳۴۶ در کاشان به دنیا آمد. دوران نوجوانی وی مصادف با اوج مبارزات انقلاب بود. با توزیع اعلامیه ها و عکس امام خمینی (ره) همراه مردم در مبارزات شد. دل باخته به مهر امام خمینی بود و اینگونه به سرعت مسیر رشد و تعالی را پیمود و لحظه به لحظه به کمال مقربتر شد. اهل قرائت و تلاوت قرآن بود. از هر فرصتی برای حفظ سوره های قرآن استفاده می کرد. ریشه های اعتقادی امیرحسین، قرآنی بود. دنبال کسب هنر خوشنویسی و نقاشی بود. تصویر امام موضوع اکثر نقاشی هایش بود. خط هم که می نوشت همه اش شعارهای انقلابی و جملات معنوی بود. با شروع جنگ تحمیلی قصد عزیمت به جبهه کرد و بعد از کسب اجازه مادر، بلافاصله رفت، شیرینی خرید، برگشت و گفت: این هم شیرینی اجازه جبهه است... در عملیات الی بیت المقدس عکس از وی در حالی که اسلحه ای با عکس امام بر روزنه دید آن، در دست داشت با سربند یا قمر بنی هاشم بر پیشانی، چفیه ای بر گردن و دستی بر چانه و حالت تفکر از وی ثبت شد. امیرحسین در عملیات رمضان بار دیگر سلاح به دست گرفت و به مصاف تانکهای دشمن رفت و ۲۷ مرداد ۱۳۶۱ در شرق بصره به خون تپید و به فیض شهادت نائل گشت... امیر حسین مفقود الجسد بود تا اینکه در پی تفحص و شناسایی پیکر مطهرش سوم خردادماه ۱۳۸۰ در کاشان تشییع و در گلزار شهدای دارالسلام به خاک سپرده شد...



شهید دانش آموز

قاسم الکابی از عراق

## قاسم الکابی

متولد سال ۲۰۰۰ میلادی (۱۳۷۸ شمسی) و از اهالی منطقه نعمانیه عراق بود؛ هنوز ۱۵ سالش تمام نشده بود که به ندای مرجعیت شیعه برای پیوستن به صف مجاهدگان جهت مقابله با تروریست‌های تکفیری داعش لیک گفت. قاسم با شهادتش لقب کوچک ترین شهید «حشدالشعبی» (بسیج مردمی عراق) را به خود اختصاص داد. سیف القاسم، لقب دیگر او البته پیش از شهادت بود. «قاسم» بر خلاف بسیاری از هم سن و سالان خود که تنها به فکر مشق کردن درس‌های مدرسه بودند، انجام تکلیف دیگری را بر خود واجب‌تر می‌دید. او درس و مدرسه را رها کرد و برای انجام تکلیف اصلی خود راهی جبهه‌های نبرد علیه تروریست‌های تکفیری شد...

...دیری نگذشت که حکایت دلیری «قاسم» مشق شب دوستان هم کلاسیش شد. این شهید نوجوان، هر ساله در ایام محرم در موکب‌های عزاداری نقش حضرت قاسم فرزند امام حسن مجتبی (ع) را ایفا می‌کرد. یک روز قبل از شهادتش، پدر و برادر او طی تماسی تلفنی با او سعی کردند به همین بهانه او را به خانه بازگردانند. پدر و برادر «قاسم» به او گفتند موکب عزای حسینی در انتظار توست تا نقش حضرت قاسم را ایفا کنی؛ اما او پاسخ داد که حضرت قاسم و امام حسین (ع) اینجا و در کنار ما هستند. او تاکید کرده بود باز نخواهد گشت تا اینکه به شهادت برسد... سرانجام این نوجوان ۱۵ ساله در تاریخ ۱۳۹۴/۷/۲۵ و در شهر بیجی واقع در شمال تکریت به قافله یاران امام حسین (ع) پیوست...



شهید دانش آموز  
مجید صنعتی کوپایی



## شهید مجید صنعتی کوپایی

یه تیکه کاغذ پاره به ما میدادن، یه تیکه کاغذ که روش نوشته بود وصیت نامه رزمندگان اسلام... بچه ها بیان وصیت نامه بنویسن... اونوقت مجید وصیت نامه نوشت: خدایا تو شاهد باش، که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به سویی افکندم و به عشق تو و لقاء تو حرکت کردم... تو منو بخر... تو منو ببر...

اون وقت دیدمش این صاحب این وصیت نامه رو... کنار نهر خین، کربلای ۴، لباس غواصی با هم پوشیده بودیم بزیم به جزیره بوارین... گفتم: مجید صنعتی کوپایی، اینجا بیشتر خوش می گذره یا تهرون؟ گفت: اینجا خیلی خوش می گذره... رفتیم توکانال زدیم به بوارین، مفقود شد، شهید شد رفت... فرار کرده بود... اونم بچه فراری بود... از تهرون فرار کرد، نامه نوشت به خونشون... فرار کرد اومد قم... با ما اومد جبهه... چون پسر خاله من بود... دو ماه بعد از من به دنیا اومده بود...

از مظاهر مادی دنیا یه خونه ۲۵۰۰ متری پشت برج سفید خیابان پاسداران داشتند... پیتزا فروشی بزرگه بر میدون ولی عصر که قبلاً فروشگاه بود مال باباش، بازارچه کیش بر میدون ولی عصر مال باباش، کارخونه جاده کرج مال باباش، ویلا بغل هتل هایت چالوس با قایق و آب دریا مال باباش، تیر خورد، مفقود شد، تموم شد رفت... تموم شد...

باباش هم دق کرد مرد... به همین راحتی...

ده سال بعد سه شب به شهادت آقا علی بن موسی الرضا من از کربلا رسیدم منزل، دستم رو زنگ خونه بود که تلفن موبایلم زنگ زد... دیدم پشت گوشی خالمه...

گفت: خاله کجایی؟؟؟

گفتم: من قمم...

گفت: بدو بیا تهرون... گفتم: برا چی؟؟؟

گفت: رفتم امشب مصلی، شهیدای گمنام رو آورده بودن؛ سعید حداد و محمود کریمی میخوان بخونند... منم رفتم بگم بچه ها تورو خدا سلام منو به بچم برسونید...

بچه ی منم رو به هم برگردونید...

دیدم رو یه تابوت نوشته شده، شهید مجید صنعتی کوپایی...

بغلش کردم آوردمش خونه...

گفتم: خاله چرا آوردی خونه...؟؟؟

گفت: آوردم تو تختخواب بغل خودم خوابوندمش...

ده ساله ندیدمش... میخوام براش امشب لالایی بخونم...

پاشو بیا تهران هر کاری میخوای بکنی، بکن... همین...

بچه ها فامیل رو صدا کردیم، اومدن توو خونه نشستن و یه صحبتی ما کردیم و چند دقیقه ای مصطفی وافی مداحی کرد و یه دوربینم مثل این دوربین ها فیلم می گرفت... تموم شد و صبح هم خودم بردمش به غریبی تو گلزار شهدای چیذر دفنش کردم... کسی نمیشناختش... فراری بود... سمت خدا رفته بود... بچه ها تموم شد... ساعت دوازده و پنج دقیقه... همه این خاطره رو برا این گفتم: به من زنگ زدن حاجی تلویزیونو روشن کن داره تورو نشون میده... گفتم منو...؟؟؟

برا چی...؟؟؟

دیدم فیلم دیشبو داره خام همینجور تلویزیون پخش میکنه... کی رسید به تلویزیون... کی تایمو خالی کرد... کی برنامه رو خالی کرد... پنجاه و پنج دقیقه از این شهید فیلم پخش کردن... یه لحظه دو زاریم افتاد... اون لحظه هایی که ما توو تهرون شلنگ تخته با هم می کردیم من ندیدم این به نامحرم نگاه کنه... خدا گفت: به نامحرم نگاه نمی کنی...

فکر کردی توی ابر کامپیوتر خدا گم می شه، چیزی...؟؟؟

همه ی تهرون رو می شونم نگات کنن، کرج و ورامین هم میشونم نگات کنن...

بچه ها... توی ابر کامپیوتر خدا هیچی گم نمیشه...

اشکت که اومد گریتو یواش بمال به این خاکا، بگو یادگاری میخوام اینجا بمونه...

خاطره ای از حاج حسین یکتا...



شهید دانشی آموز

علی الهادی احمد الحسین از لبنان

## آن چشم های شیدایی شهادت را فریاد می زد

در بین بچه های رزمنده، خصوصاً رزمنده های حزب الله لبنان اصطلاح «چشم شیدایی» معروف است. یعنی کسی که چشم هایش داد می زند شهید خواهد شد! علی الهادی چنین چشم هایی داشت. از شهید علی الهادی احمد الحسین به عنوان کوچک ترین شهید مدافع حرم حزب الله لبنان یاد می شود. وی که هنگام شهادت تنها ۱۷ سال داشت، یک جوان با ظاهری امروزی، اما باطنی کربلایی بود که داوطلبانه رهسپار جبهه سوریه می شود و در تاریخ ۲۷ خردادماه ۱۳۹۵ در خان طومان به شهادت می رسد.

سعادت نداشتیم خیلی در معیت علی الهادی باشم، اما همان روزها که برای اعزام تلاش می کرد، چند باری او را دیدم.

یک بار قامت به نماز بست. خوب نگاهش کردم. انگار فرشته‌ای نماز می‌خواند! نمی‌دانم این نوجوان کم سن و سال این طرز نماز خواندن را از کجا یاد گرفته بود. بطور حتم بندگی خدا در ذاتش بود.

او در همان چند برخورد دل من را هم مثل خیلی‌های دیگر ربود. بعدها از این و آن شنیدم که علی بین خیلی از بچه‌های حزب‌الله لبنان محبوبیت دارد. کار خاصی هم نمی‌کرد که محبوب جلوه کند. یک جذبه‌ای در چشم هایش داشت که آدم را جذب می‌کرد. در رفتارش ریا نبود. اخلاص داشت و شاید همین اخلاص، او را آسمانی کرد.

شهید علی الهادی احمد حسین متولد سال ۱۹۹۹ در جبشیت (جنوب لبنان) در میان خانواده‌ای متدین و مبارز بود. او از کودکی راه و رسم جهاد و ایثار و شهادت را آموخته بود. چنانچه در ۱۶ سالگی به عنوان مدافع حرم راهی سوریه شد و در ۱۷ سالگی به شهادت رسید. دوستانش اذعان می‌کنند که نماز اول وقت، نافله شب و زیارت عاشورا بعد از نمازهای یومیه، کارهایی بود که علی هیچ وقت ترک نمی‌کرد...

محبوبیت او بین همکلاسی‌هایش به قدری بود که تلاش‌های آنها برای شناساندن علی در فضای مجازی باعث شده تا نام و یاد این شهید بعد از دو سالی که از شهادتش می‌گذرد، همچنان در بین دوستان و شهدا زنده و تازه باقی بماند.

شهید علی الهادی علاقه ی زیادی به شهید «احمد مشلب» داشت. این شهید اهل شهر نبطیه لبنان بود.

علی دو ماه قبل از شهادتش برایم از خوابش گفت و این طور تعریف کرد: یک شب در خواب دوست شهیدم را دیدم. از او پرسیدم شما شهید احمد مشلب هستی؟ گفت: بله، گفتم از شما یک درخواست دارم و آن اینکه اسم من را نیز جزو شهدا در لیستی که حضرت زهراء سلام الله علیها می نویسد و شما را گلچین می کند بنویسی. شهید احمد مشلب به من گفت: اسمت چیست؟!

گفتم: علی الهادی؟! شهید احمد مشلب گفت: این اسم برای من آشناست، من اسم تو را در لیستی که نزد حضرت زهرا (سلام الله علیها) بود دیده‌ام و به زودی به ما ملحق خواهی شد. اینطور هم شد که دوستان علی الهادی دو ماه بعد به شهادت رسید.



شهید دانش آموز

**سیدحیدر رضا سیاهپوش**



## برایت هر روز صدقه کنار می گذارم

سید حمیدرضا سیاهپوش، ۱۵ دی ماه ۱۳۴۷، در تهران به دنیا آمد. پدرش سید ابوطالب، خیاط بود و مادرش خانه دار و صدیقه نام داشت.

سید حمید دانش آموز سوم متوسطه بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. خط شکن در کربلای ۴ بود این شهید ۴ دی ماه ۱۳۶۵، در ۱۸ سالگی در عملیات کربلای ۴، در جزیره ام الرصاص به شهادت رسید. پیکرش مدت ها در منطقه برجا ماند و ۱۱ سال پس از شهادتش در سال ۱۳۷۶ پس از تفحص در گلزار شهدای شهرستان قزوین به خاک سپرده شد.

مادر شهید، صدیقه خانم در آخرین وداعش با فرزند با یک نگاه و تیسیم به او گفت: «عزیز دلم: برایت هر روز صدقه کنار می گذارم و دعا می کنم که سلامت برگردی!»

ولی سید حمیدرضا در پاسخ به مادر می گوید:

«من هم از مادرم فاطمه زهرا (سلام الله علیه) می خواهم تا شهید شوم و به لقاء الله بیوندم.» ...

تنها یادگاری از این شهید که در دسترس ما قرار گرفته است، کارت شناسایی این شهید و چند عکس دیگر می باشد...



شهید دانش آموز  
**شهید مجید عامری**

## قسمتی از مناجات رزمنده و طلبه نوجوان شهید مجید عامری

...خدایا! دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، زیرا دنیا برای من مثل یک قفس است و من در این قفس نفس تنگیم می‌گیرم و دلم می‌خواهد در آن قفس باز شود و من پرواز کنم بسوی درگاهت. ... ای خدا... بارالها! مرا ببخش به خاطر شاکر نبودن نعمتهایت و به خاطر بی‌اعتنائی کردن به احکام و دستورات...  
... بارالها! به دل آقا امام زمان (ع) بده که مرا ببخشد. زیرا من برای ایشان سرباز خوبی نبودم. نه در سنگر مدرسه و نه در سنگر جبهه...  
... بارالها! من دیگر چگونه طاقت بیاورم؟

... من چگونه بینم که جوانان خوب این ملت، آن مخلصان درگاهت، آن زاهدان شب و آن شیران روز، هر روز پریز می‌شوند و من گنهکار در اینجا باشم و هر روز بر گناهامم افزوده شود.

...خدایا! من از گذشته‌ی خود پشیمانم، از همین جا به درگاه ربوبی ات توبه می‌کنم، امیدوارم این ندامت و پشیمانی من عاصی را پذیرا باشی و مرا همانند زمان کودکی ام پاک گردانی.

مجید عامری در یک خانواده مذهبی چشم به جهان گشود. از همان کودکی عشق و علاقه‌ی بسیاری به علوم اسلامی داشت این علاقه باعث شد که به کلاسهای حوزه قدم بردارد.

با شروع جنگ تحمیلی خود را به میدان جنگ رساند. بارها به منطقه اعزام شد و در عملیاتهای متعددی شرکت کرد و سرانجام در عملیات بدر در جزیره مجنون لباس زیبای شهادت را به تن کرد. مادر شهید عامری گفت: برای نماز شب که بلند می‌شد، خیلی مواظب بود سروصدا نکند. درها را خیلی آرام باز و بسته میکرد. کفشهایش را در دستش می‌گرفت و پاورچین پاورچین راه میرفت که نکند یک وقت مزاحم خواب دیگران شود. چون حق الناس است. همیشه می‌گفت: ممکن است خدا حق خودش را ببخشد، اما از حق الناس نمی‌گذرد.

دائم از ما حلالیت می‌طلبید و می‌گفت: اگر باعث اذیت و آزار شما شده‌ام، مرا حلال کنید.

از مجید پرسیدم، تو که همیشه در جبهه هستی، پس کی درس می‌خوانی؟

چرا به حوزه بر نمی‌گردی و درست را ادامه نمی‌دهی؟...

گفت: جبهه به حضور ما نیاز دارد مردم و رزمنده‌ها نگاه شان به ماست.

گفتم: پس درست چه می‌شود؟

گفت: از قم برایم نوار درسی آورده اند، به جای استراحت درس می‌خوانم تا از دیگران عقب نمانم. خودم می‌دانم که وظیفه شرعی دیگر من درس خواندن است. مجید در جبهه هم خوب می‌جنگید، هم خوب درس می‌خواند و هم خوب تبلیغ می‌کرد. هم‌رزمش برام تعریف می‌کرد که، نیمه شب‌ها در جبهه بیدار می‌شد و توی خاک‌ریزها گریه و زاری می‌کرد. رو به کربلا می‌کرد و صدا می‌زد: ما آمده‌ایم به یاری دین تو ای حسین عزیز...



شهید دانش آموز

**علی عرب**

## ققنوس دفاع مقدس؛ شهید علی عرب

”گفت معبود آنچه را که تو فرمان می دهی لیبک می گویم و در مقابل ظلم آنچه را تو امرم دهی انجام می دهم، رضای تو، رضایت من است، وقتی شعله های آتش ازبانه کشید، گفت: لیبک... و معشوق سوختن و گرمای آتش را فراموش کرد و فقط وصال و رضایت معبود را تمنا می کرد. آیا تا بحال از خود پرسیده اید چرا آتش بر ابراهیم گلستان شد، چرا اسماعیل در قربانگاه عشق پدر را گفت چشمانش را ببندد...“

گفت: حواستان جمع باشد وقتی امام فرمان داده، باید همه ما لیبک بگوییم... وقتی فهمیدم علی به خانه مستمندان سر می زند، از خودم بدم آمد، چطور کسی که چند سال از من کوچکتر باشد با این عشق کار می کند، مرا قسم داد تا زنده هست به کسی چیزی نگویم... بعد از شهادتش تمام بچه های فقیر روستا عزادار شدند...

احوالش را پرسیدم گفت: خوبم، چرا احوال رزمنده‌ها را نمی‌پرسی؟ اما من می‌دانستم از چیزی رنج می‌برد، آرام رفتم پشت در اتاقش، کار هر شبش بود در را از داخل قفل می‌کرد و به مناجات می‌پرداخت. دیدم لباسهایش را در آورده و به سینه روی زمین خوابیده، وقتی متوجه من شد از من قول گرفت جایی چیزی نگویم. پشتش ۱۸ تا بخیه خورده بود...

از همه طلب عفو کرد، پرسیدم حالا که می‌روی کی برمی‌گردی، با خنده گفت: ده روز دیگه و درست ۱۰ روز بعد برگشت ولی... وسایلیش را بین دوستانش تقسیم کرد رو کرد به همه گفت: من دیگه احتیاجی به اینها ندارم...

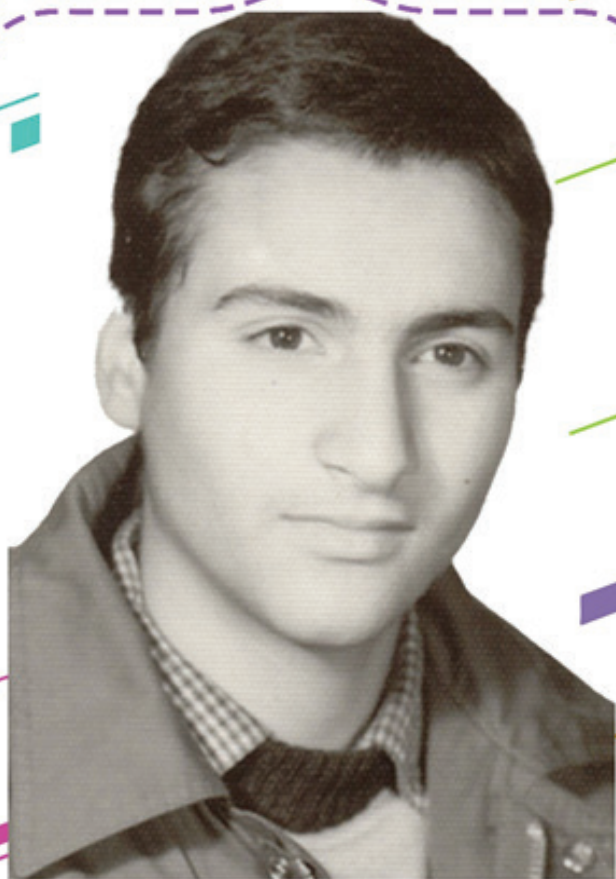
یکی بهش گفت: انشاءالله دفعه دیگه که برگشتی، با هم آب به در خانه فقرا می‌بریم، علی تبسمی کرد و گفت: به فکر فقرا و نیازمندان باشید... کوله پشتی‌اش سنگین بود آریجی، نارنجک و... محکم به خود بسته بود، نزدیک کانال رسیدیم در حال رفتن به جلو بودیم، اطراف مان میدان مین بود، آهسته، آهسته جلو می‌رفتیم، دشمن در فاصله ۲۰۰ متری ما بود با کوچکتترین صدایی ممکن بود متوجه ما شود.

ناگهان گلوله‌ای به کوله پشتی علی خورد، تمام نگاه‌ها چرخید طرف علی. اما کسی نمی‌توانست به او کمک کند... خرج‌های آریجی‌اش آتش گرفتند، فقط فرصت کرد نارنجک‌ها را از خودش جدا کند...

خودم را به علی رساندم لباس علی، کوله پشتی‌اش سوخته و به پشت کمرش چسبیده بود. به سینه روی زمین دراز کشید دستش را



جلوی دهانش گذاشته بود، نکند صدایش بلند شود و عملیات لو رود. اشاره کرد آب بهم بده، من چفیه‌ام را با قمقمه‌اش که در اثر گرمای آتش داغ شده بود خیس کردم و گذاشتم روی لب‌هایش. علی با دست آن را گرفت و به دهانش فشار داد... در حین سوختن بهم گفت، حاجی تو برو. فقط یک چفیه در دهان من بگذار که صدایم درنیاد و گرنه عملیات لو می‌رود... و ما رفتیم و از علی، تنها کف پوتین هاش که نسوز بود، باقی ماند. بسیجی ۱۶ ساله لشکر ۴۱ ثارالله، در عملیات کربلای، ذره ذره در آتش سوخت تا عملیات لو نرود... این اقدام شجاعانه تا همیشه تاریخ نام او را در میان شهدای جنگ جاودانه کرد...



شهید دانش آموز

امیر همایون صرافی از انگلستان

## تولد در لندن شهادت در ام‌القصر

امیر همایون صرافى در شب عيد غدیر ۱۳۴۶ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دورى به کشور بازگشت و در میدان نبرد با دشمن بعثى حاضر شد. امیر، سرانجام در ساعت ۹ صبح یکشنبه ۱۰ شعبان ۱۴۰۶ برابر با ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ بر اثر انفجار خمپاره ای در جاده ام‌القصر در حالی که پیک گردان حمزه بود اجر خود را از معبود خویش گرفته و جامه شهادت را به تن می‌کند.

بچه‌های واحد توپخانه، اغلب پاسدار وظیفه بودند. وقتی کنار هم می‌نشستند، از مرخصی شهری و پایان خدمت خود حرف می‌زدند و شوخی‌هایی که می‌کردند، بیشتر شهری بود تا جبهه‌ای! من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می‌زدیم.

امیر میان حرف‌هایش، بی‌هوا، سؤال کرد: اصغر، بیل و کلنگ سراغ داری؟ تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟!... گفتم: چی شده، برای چی می‌خواهی؟!... حالا تو بگو ببینم، سراغ داری یا نه؟... دیروز پشت سوله چندتا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاک‌ها افتاده بود. آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم.

امیر می‌خواست قبری درست کند و در آن بخوابد. می‌گفت: شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند. به دور از چشم بچه‌ها و در جایی که نخلستان‌ها تقریباً تمام می‌شد، جایی را پیدا کردیم و شروع کردیم به کندن زمین و بالاخره قبر آماده شد. امیر در قبر خوابید. همه بدنش رفت زیر خاک. مدتی داخل قبر بود و کمی بعد با هم به سوله برگشتیم. امیر را تو چادر دیدم... بدجوری تو فکر فرو رفته بود. رفتم کنار رودخانه و نیم‌ساعتی آنجا نشستم و بعد به چادر برگشتم.

امیر هنوز تو خودش بود. محض فضولی وارد چادر شدم. ورق‌هایش را جمع و جور کرد. کنارش نشستم، دست روی شانهِ‌اش گذاشتم و گفتم: بی‌خیال! یا خودش می‌اد یا نامه‌اش!... خنده‌ای روی صورتش دوید. از بین ورقه‌ها دو ورقه را برداشت و گفت: شهدا قبل از اینکه شهید شوند، به مقام شهادت رسیده‌اند.

اردیبهشت سال ۶۵، در اردوگاه کرخه، دوره آموزش بی سیم را می‌گذراندم. یک روز که بی سیم را پشتم انداخته و از گردان فاصله زیادی گرفته بودم، با یک گروه که داخل چادر مخابرات بودند، با کد و رمز، پیام رد و بدل می‌کردیم؛ کاری بود برای آشنایی بیشتر با بی سیم.

یکی از بچه‌هایی که در مخابرات بود، امیر و دوستانش را خوب می‌شناخت. او از پشت بی سیم به من گفت: امیر صرافی پیش علی حلاجیان رفت!...

خبر را که شنیدم، مات و مبهوت ماندم. گفتم شاید شوخی اش گرفته یا اشتباه می‌کند. خواستم دوباره پیام را تکرار کند؛ پیام همان بود: امیر صرافی پیش علی حلاجیان رفت. بچه‌هایی که در خط اول بودند، با آتش شدید دشمن، به سنگرها پناه بردند و استراحت کردند. امیر تیری به دستش ساییده شده و پوست دستش را خورده بود. از زخم‌هایش خون می‌رفت. کوله‌پشتی و سلاحش را به پیک گروهان سپرد و به طرف اورژانس خط راه افتاد برای درمان. هنوز چند قدمی دور نشده بود که ناگهان گلوله خمپاره‌ای جلو پایش منفجر شد و همان‌جا شهید شده بود...



شهید دانش آموز  
**علیرضا کریمی**

## شفایافته حضرت ابوالفضل (ع) در کودکی

شهید علیرضا کریمی متولد ۲۲ شهریور سال ۱۳۴۵ مقارن با ایام ماه مبارک رمضان در محله سیچان اصفهان بدنیا آمد. به دلیل بیماری شدیدی که داشت پزشکان معتقد بودند که زیاد زنده نمی ماند. به طوری که در ۴ سالگی کبد وی از بین رفته و دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود.

روزی سیدی سبزپوش به مغازه پدرش مراجعه کرده و بی مقدمه می گوید کار خوبی کردی که علیرضا را نذر آقا ابوالفضل (ع) کردی. همین امروز سفره آقا ابوالفضل (ع) را پهن کن و به مردم غذا بده، ۳ مجلس روزه برای حضرت در حرمش نذر کرده ای که من انجام می دهم. سپس اسکناسی را جهت برکت کاسبی به پدر می دهد. علیرضا به طرز معجزه آسایی شفا می یابد بطوری که سالها بعد قهرمان ورزش های رزمی می شود. علیرضا در عملیات محرم در اثر اصابت گلوله خمپاره سر و دست و پای او مجروح می شود. بعد از پایان دوران مجروحیت به جبهه باز می گردد.

فرمانده گردان امیرالمؤمنین (ع) بخاطر شجاعت و مدیریتی که علیرضا از خود نشان داده بود، مسئولیت دسته دوم از گروهان ابالفضل (ع) را به او می‌دهد. علیرضا کریمی در آخرین دیدار به مادرش می‌گوید، ما مسافر کربلائیم راه کربلا که باز شد بر می‌گردیم.

در پایان آخرین نامه ای که فرستاد نوشته بود به امید دیدار در کربلا. در سال ۱۳۶۱ عملیات والفجر ۱ منطقه عملیاتی فکه، هر دو پای علیرضا مورد هدف تیرهای عراقی قرار می‌گیرد و در جواب فرمانده اش که می‌خواهد او را به عقب بیاورد می‌گوید، شما فرمانده ای برو بچه‌ها منتظرت هستند.

علیرضا در حالیکه روی زمین افتاده و به سختی می‌خواست خودش را به سمت تپه مقابل بکشانند، ناگهان یکی از تانکهای عراقی به سرعت به سمت وی رفته و از روی پاهایش رد می‌شود. علیرضا فقط ۱۶ سالش بود...

سالها گذشت، ۱۶ سال بعد درست همان روزی که اولین کاروان به صورت رسمی عازم کربلا می‌شود، طبق قولی که به مادرش داده بود، پیکرش را در منطقه فکه شمالی پیدا شد و شب تاسوعای حسینی به وطن باز می‌گردد...

### قسمتی از وصیتنامه شهید علیرضا کریمی

شکر خدا را می‌نمایم که قدری مهلتم داد تا اسلام واقعی را بشناسم و در تاریکی جهل از دنیا نروم. انقلاب اسلامی باعث شد که سر از گریبان خود بیرون آوریم و دور و بر خود را بنگریم و به زندگی از دید دیگری نگاه کنیم.



آری امام کاری بس عظیم کرد. باعث شد دنیا از خواب بیدار شود و انسانیت را دوباره یادآوری نمود. من خوشحالم که جانم را نثار اسلام و مکتب رسول الله (ص) و علی (ع) می‌کنم و افتخار می‌کنم که مرام و مکتب من اسلام است. اسلام به من فهماند که چگونه بیندیش و چگونه راه را انتخاب کن. من با قلبی روشن، خون خود را برای اسلام می‌ریزم و پیام می‌رسانم که با جاری شدن خونمان است که حکومت ما نورانی تر و به حکومت عدل صاحب الزمان (عج) متصل می‌شود. امیدوارم که حکومت ما زمینه ساز انقلاب امام مهدی (ع) باشد.



شهید دانش آموز  
امیرعباس رحیمی

## آقا مهندس

۲۹ نفر بودند؛ قد یک دسته. دسته‌شان به «کودستانی‌های گلستانی» معروف بود، بس که ریزه میزه بودند. توی گردان حمزه برای خودشان اسم و رسمی به هم زده بودند. قبل از شروع عملیات والفجر ۸ دعای توسل جانانه‌ای خواندند. ۱۴ نفر از بچه‌ها هر کدام یک بند از دعا را خواندند. ۱۴ بند، ۱۴ نفر! شب ۲۴ بهمن با گردان حمزه به خط زدند. در جاده ام‌القصر در عمق ۱۷ کیلومتری جبهه دشمن با دو گردان پیاده مکانیزه عراقی سخت جنگیدند. «آن شب، آتش دشمن زیاد بود و این آتش برای چهارده تن از بچه‌های دسته یک گلستان شد.» ۱۴ پرستوی عاشق پر کشیدند و آسمانی شدند. درست همان‌ها که دعای توسل خوانده بودند! ۴ نفر دیگر از افراد دسته در عملیات‌های دیگر به خیل شهدا پیوستند و ۱۱ نفر هم ماندند تا پیام‌رسان غربت و مظلومیت آنها باشند.

نامش «امیرعباس رحیمی» بود. پسری بازیگوش و شوخ‌طبع! در بازیگوشی دست همه را از پشت بسته بود. صدای سوت خمپاره را به قدری خوب تقلید می‌کرد که همه را به اشتباه می‌انداخت... در تقلید صدای اسلحه‌های دیگر مثل دوشکا، کلاش و گیرینوف هم مهارت خاصی داشت. توی دسته به «برادر مهندس» مشهور بود. رشته برق هنرستان را انتخاب کرده بود. یک ساعت اذان‌گو ساخته بود که حرف نداشت. در وصیتنامه‌اش نوشته: «نمی‌دانم پس از این عملیات برایم چه پیش می‌آید ولی از خدا می‌خواهم که اگر باز مرا نگه داشت بدانند که دیگر بنده دنیا نخواهم ماند.»



شهید دانش آموز

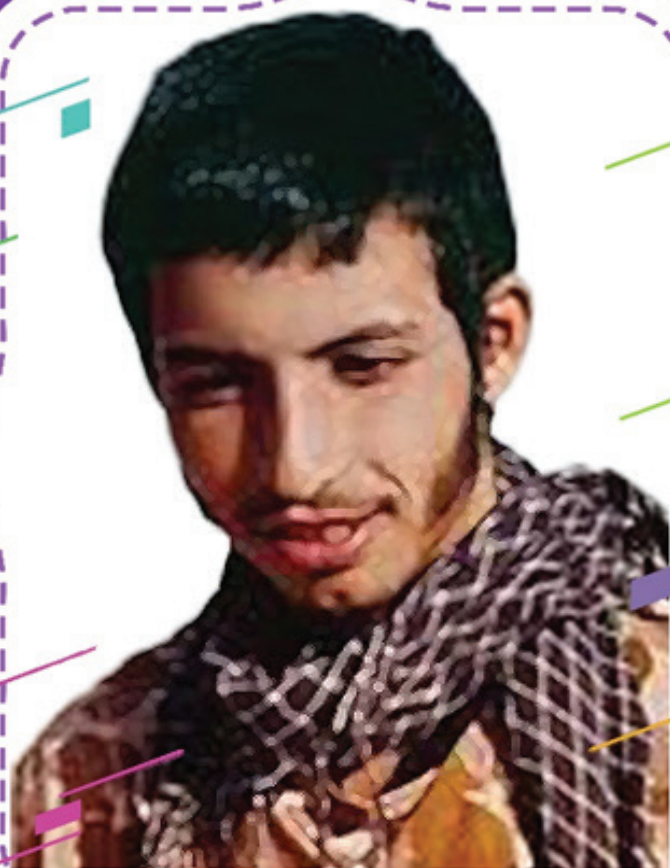
رضا اسماعیلی از افغانستان

## رضا اسماعیلی

رضا اسماعیلی، نوجوان افغانستانی بود که با تشکیل تیپ فاطمیون به صف مدافعان حرم حضرت زینب (س) پیوست و در بهمن ماه سال ۱۳۹۲ به شهادت رسید. در نبرد آزادسازی شهرک شیعه‌نشین زمانیه، بسیار شجاعانه جنگید و بعد هم اسیر دست پیروان یزیدیه‌ها، داعش شد. هنوز ساعتی از اسارت رضا اسماعیلی نگذشته بود که در شبکه‌های مجازی تصاویر او پخش شد. سر بریده رضا پرستان داعشی‌ها می‌چرخید. رضا به دلیل جراحات شدید قادر به بازگشت نبوده و توسط نیروهای وهابی به اسارت گرفته می‌شود. تکفیری رضا را به وسیله ی اتومبیلی بر روی جاده کشان کشان به سمت پایگاه شان می‌برند. آنها بی سیم رضا را گرفته و شاسی اش را آزاد می‌کنند تا صدایش را همزمانش بشنوند.

تنها صدایی که از رضا شنیده شد فریاد های یا علی (ع) بود. آنقدر یا علی یا علی گفت تا صدای بریده شدن گردنش را همزمانش شنیدند. دوستانش عملیات را ادامه دادند و شهرک آزاد شد و پیکر رضا به دست آمد، اما سر بریده‌اش هرگز پیدا نشد. شهید رضا اسماعیلی، نایب قهرمان رشته پرورش اندام کل استان خراسان رضوی و نایب قهرمان مشهد مقدس در وزن ۵۲ کیلو گرم و دارای دو مدال قهرمانی بود. مدتی بعد با آزاد شدن منطقه توسط نیروهای فاطمیون، جست‌وجو برای یافتن فرد مفقود شده و «رضا اسماعیلی» آغاز می‌شود.

مدافعان حرم حضرت زینب (س) در جست‌وجوهای خود پیکر مطهر شهید رضا اسماعیلی را در حالی می‌یابند که سر به بدن ندارد...



شهید دانشی آموز

**سیدحمیدرضا رضازاده**

## شهید سید حمید رضا رضازاده

شهید سید حمید رضا رضازاده در جبهه خیلی زود اخلاص، لیاقت و توانایی های خود را بروز داد و به مرور، مسئولیت های بیشتری به او واگذار شد. مسؤول آموزش تخریب، معاون گردان تخریب و مسؤول مقرر آموزش، از جمله وظائف محوله به او بود. همیشه دوست داشت یک بسیجی باشد. اخلاق و رفتارش با زیردستان و دوستان طوری بود که همه شیفته اش بودند و به گفته هایش عمل می کردند، بدون این که در نظر بگیرند مسئولیت او بالاتر از خودشان است یا پایین تر!...

طی چند سال حضور در نقاط مختلف جبهه از شمال غرب تا جنوب کشور، ماموریت های مختلفی به او محول شده بود، تا بالاخره در عملیات بدر، تخریب پل تدارکاتی بر روی رودخانه دجله در عمق منطقه استقرار دشمن به او و همزمانش محول گردید و این پل نردبانی شد برای عروج او و تعداد دیگری از جوانان مومن و از جان گذشته این مرز و بوم به آسمان...

بند کوله پشتی پر از مهمات، شانه بچه ها را زخم کرده بود، چندین ساعت بود که در عمق خاک دشمن داشتند پیاده پیش می رفتند، نزدیک پل برای دور ماندن از چشم کفار بعضی مواد را به سینه گرفته روی زمین می غلتیدند... روی پل هنگام جاسازی مواد منفجره سید هدف رگبار دشمن قرار گرفت و زخمی شد. بالاخره پل تدارکاتی عراق بر روی دجله منفجر شد. راه پشتیبانی بعضیان بسته گشت و فرصت پیشروی بدریان مهیا شد اما در بازگشت، دیگر سید همراه همزمانش نبود...



شہید  
احمد علی نیری



## از زمین تا ملکوت!؟

رفتار و عملکرد احمد با بقیه فرق چندانی نداشت. در داخل یک جمع همیشه مثل آنها بود با آنها می‌خندید با آنها حرف می‌زد و... احمد هیچ گاه خود را از دیگران بالاتر نمی‌دانست. در حالی که همه می‌دانستیم که او از بقیه به مراتب بالاتر است. از همان دوران راهنمایی که درگیر مسائل انقلاب شدیم احساس کردم که از احمد خیلی فاصله گرفتم. احساس کردم که احمد خداوند را به گونه‌ای دیگر می‌شناسد و بندگی می‌کند! ما نماز می‌خواندیم تا رفع تکلیف کرده باشیم اما دقیقا می‌دیدم که احمد از نماز و مناجات با خدا لذت می‌برد. شاید لذت بردن از نماز برای یک انسان عارف و عالم طبیعی باشد اما برای یک پسر بچه ۱۲ ساله عجیب بود. من سعی می‌کردم بیشتر با او باشم تا ببینم چه می‌کند. اما او رفتارش خیلی عادی بود و مثل بقیه می‌گفت و می‌خندید. یک بار از احمد پرسیدم که احمد من و تو از بچگی همیشه با هم بودیم اما سوالی از تو دارم نمی‌دانم چرا در این چند سال اخیر شما این قدر رشد معنوی کردید اما من... لبخندی زد و می‌خواست بحث را عوض کند اما دوباره سوالم را پرسیم بعد از کلی اصرار سرش را بالا آورد و گفت: طاقتش را داری؟! با تعجب گفتم: طاقت چی رو؟! گفت بنشین تا بهت بگم.

...نفس عمیقی کشید و گفت یک روز با رفقای محل و بچه‌های مسجد رفته بودیم دماوند. شما توی آن سفر نبودید همه رفقا مشغول بازی و سرگرمی بودند. یکی از بزرگترها گفت احمد آقا برو این کتری رو آب کن و بیار تا چای درست کنیم. بعد جایی رو نشان داد گفت اون جا رودخانه است برو اون جا آب بیار من هم را افتادم. راه زیادی نبود از لا به لای بوته‌ها و درخت‌ها به رودخانه نزدیک شدم تا چشمم به رودخانه افتاد یک دفعه سرم را پایین انداختم و همان جا نشستم!

بدنم شروع به لرزیدن کرد نمی‌دانستم چه کار کنم! همان جا پشت بوته‌ها مخفی شدم. من می‌توانستم به راحتی یک گناه بزرگ انجام دهم. در پشت آن بوته‌ها چندین دختر جوان مشغول شنا کردن بودند. من همان جا خدا را صدا کردم و گفتم: خدایا کمکم کن الان شیطان من را وسوسه می‌کند که من نگاه کنم هیچ کس هم متوجه نمی‌شود اما به خاطر تو از این از این گناه می‌گذرم...

بعد کتری خالی را از آن جا برداشتم و از جای دیگر آب آوردم. بچه‌ها مشغول بازی بودند. من هم شروع به آتش درست کردن بودم خیلی دود توی چشمانم رفت. اشک همین طور از چشمانم جاری بود. یادم افتاد که حاج آقا حق شناس گفته بود: «هرکس برای خدا گریه کند خداوند او را خیلی دوست خواهد داشت.» من همین طور که اشک می‌ریختم گفتم از این به بعد برای خدا گریه می‌کنم. حالم خیلی منقلب بود. از آن امتحان سختی که در کنار رودخانه برایم پیش آمده بود هنوز دگرگون بودم. همین طور

که داشتیم اشک می ریختم و با خدا مناجات می کردم خیلی با توجه گفتم: «یاالله یاالله...» به محض این که این عبارت را تکرار کردم صدایی شنیدم ناخودآگاه از جایم بلند شدم. از سنگ ریزه‌ها و تمام کوه‌ها و درخت‌ها صدا می آمد. همه می گفتند: «سُبْحُ قُدُوس رُبْنَا و رب الملائکه والروح» (پاک و مطهر است پروردگار ما و پروردگار ملائکه و روح) وقتی این صدا را شنیدم ناباورانه به اطراف خودم نگاه کردم دیدم بچه‌ها متوجه نشدند. من در آن غروب با بدنی که از وحشت می لرزید به اطراف می رفتم از همه ذرات عالم این صدا را می شنیدم! احمد بعد از آن کمی سکوت کرد. بعد با صدایی آرام ادامه داد: از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد! احمد بلند شد و گفت این را برای تعریف از خودم نگفتم. گفتم تا بدانی انسانی که گناه را ترک کند چه مقامی پیش خدا دارد. بعد گفت: «تا زنده‌ام برای کسی این ماجرا را تعریف نکن.»

آیت الله حق شناس، در مجلسی که بعد از شهادت نیری داشتند بین دو نماز سخنرانی شان را به این شهید اختصاص داده و با آهی از حسرت که در فراق احمد بود، بیان داشتند: این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم. از احمد پرسیدم چه خبر؟ به من فرمود: تمام مطالبی که (از برزخ و...) می گویند حق است. از شب اول قبر و سوال و... اما من را بی حساب و کتاب بردند. رفقا! آیت الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی دانم این جوان چه کرده بود؟ چه کرد که به اینجا رسید؟!

راوی: دکتر محسن نوری، یکی از دوستان شهید، کتاب عارفانه



شهید دانش آموز  
**مهدی نظیری**

## آخرین سفر

یک سفر به زیارت امام هشتم (ع) رفت و بعد از بازگشت عازم جبهه شد در آخرین لحظات که برای عملیات می‌رفتند (شهید مهدی نظیری، شهید رجبی و شهید اسداللهی زوج) هر سه همراه و دور هم بودند و صحبت می‌کردند دائماً لبخند می‌زدند و خوشحال بودند چون می‌دانستند که به سوی خدا می‌روند... دومین روز بود که راه می‌رفتیم، در گرمای پنجاه درجه تیرماه ایلام و بدون آب، تشنگی و بی‌آبی در وجودمان غوغا می‌کرد مهدی نظیری ۱۶ سال بیشتر نداشت. نفس‌های آخر را می‌کشید. بی‌آبی کار خودش را کرده و وجود نازنیش در آفتاب آب می‌شد. باحیرانی و ناتوانی چند قدم راه می‌رفت و با صورت به زمین می‌افتاد. باز تقلاً می‌کرد و می‌ایستاد و بازهم زمین می‌افتاد.

فکر می‌کردم سراب می‌بیند. کنارش نشستم. سر مهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم دیدم لب مهدی به هم می‌خورد. گوشم را نزدیک بردم گفت: رضا سرم را روی زمین بگذار، سرش را روی زمین گذاشتم. وقتی به عقب رسیدم از فشار تشنگی این چند روز و گم شدن در منطقه بی‌هوش شدم.

در همان حال دیدم مهدی با لباسی یکپارچه از نور با لبخند کنارم آمد. گفت رضا می‌دانی چرا هر بار که زمین می‌خوردم باز بلند می‌شدم آخه حضرت زهرا (س) کنارم ایستاده بود؛ می‌خواستم به احترام ایشان بلند شوم زمین می‌خوردم می‌دانی چرا گفتم سرم را روی زمین بگذار آخه حضرت زهرا (س) می‌خواست سرم را به دامن بگیرد واسه همین از شما خواستم سرم را از روی زانویت زمین بگذاری...

راوی: شهید خسروانی



## قسمتی از وصیت نامه شهید کاظم کاوه

با عرض سلام به حضور مبارک بقیه الله و نایب برحقش امام خمینی و حال اینکه آماده می شویم برای هجرتی بزرگ و تحولی عظیم، تحولی بزرگتر از تحول اول و در این راه امیدوارم که بتوانم از مهاجرین فی سبیل الله باشم و خدای باری تعالی این مهاجرت را از من قبول نماید.

ای عزیزان خود را آماده سازید که این هجرت برای همه است. هجرتی است بزرگ که هیچ کس نمی تواند به این هجرت نرود. و چه بهتر است که این هجرت را با عشق و ایثار جان به خدا به پایان برسانیم و عزیزانم، دنیا جای ماندن نیست بلکه جایی برای آزمایش های کوچک و بزرگ است و این آزمایش هاست که سرنوشت اصلی را تعیین می کند.

مواظب باشید که تمام این آزمایش‌ها را به نحو احسن انجام دهید.

خداوند را شکر می‌کنیم که به ما منت گذاشت و ما را مسلمان دنیا آورد و ما را شیعه پروراند و خدا را شکر می‌کنیم که توانستیم از جهل و تاریکی به نور و روشنایی برسیم. تا آنجا که می‌توانید با اعمال تان جانبازان و خانواده شهدا و امت حزب الله را شاد و راضی نگه دارید و کارهای تان فقط و فقط برای رضای خدا باشد و همیشه با دیده معنوی به اشخاص نگاه کنید و گول ظاهر دیگران را نخورید.

در بسیج شرکت کنید که این بسیج اسلامی باعث پیروزی می‌شود که، پیروزی خواست خداست. قرآن را بخوانید و عمل کنید و به دیگران یاد دهید و در انجام اعمال به دیگران یاری دهید. در حق الناس دقت کنید و خدای نکرده حق دیگران را ضایع نسازید و در حق خود دقت کنید که متجاوز را بجای خود بنشانید. نه حق دیگران را بگیرید و نه بگذارید حق شما را بگیرید.

به مظلومین کمک کنید و حق آنها را از ظالمین بگیرید و هرگز امام را تنها نگذارید و تا آخرین قطره خونتان پشتیبان امام باشید و دعا را فراموش نکنید. حتماً به فرمان امام نماز شب بخوانید و سنگر مساجد را پر کنید و در نماز جمعه شرکت کنید و شیطان را فراموش نکنید که آمریکا خود نوعی شیطان پرور و شیطانی بزرگ است، در مجالس ختم شهدا شرکت کنید و جهاد را بر کارهایتان ترجیح دهید و به حرف ولایت فقیه گوش دهید. تا آنجا که می‌توانید کار دیگران را راه بیندازید.



مادر و پدر عزیزم حق خود را بر من حلال کنید که من نتوانستم حق خودم را برای شما انجام دهم و دوست دارم که شب عروسیم که شب شهادتم است شیرینی پخش کنید و اگر دلتان برایم تنگ شد برای مظلومیت امام حسین (ع) گریه کنید و یک شب زیارت عاشورا در خانه‌مان برگزار کنید. من از همه راضی هستم و می‌خواهم که برایم رضایت بطلبید و از من راضی باشید و دعا به‌جان امام و رزمندگان اسلام و معلولین و مجروحین را فراموش نکنید.

### «شهادت در پیش من مانند خوردن عسل است»

شهید کاظم کاوه شانزده ساله، چون خیلی کوچولو و ریزه بود، لباس نظامی برایش گشاد بود و اکثر اوقات شلوار و پیراهنش اندازه اش نبود. سالها گذشت، بعد از هفده سال، پیراهنش اندازه اش شده بود؛ هیچ کس باورش نمی‌شد. برادران تفحص همه استخوان هایش را در همان پیراهن گشاد نبسیجی اش جا داده بودند و برای خانواده اش هدیه آورده بودند...



شهید دانش آموز  
محمود رضا استاد نظری

## فرازی از مناجات شهید استاد نظری

ما به سرزمین شهادت می‌رویم، ما به دشت‌های سبز ایمان می‌رویم،  
ما به باغ‌های پر گل ایثار می‌رویم ما به انبوه کارزار می‌رویم... ما به  
کوه‌های بلند انسانیت می‌رویم، ما به کشتزارهای تقوا می‌رویم، ما  
به خانه خورشید می‌رویم، ما به سرخی شفق می‌رویم، ما به قلعه  
توحید می‌رویم، ما به برج ولایت می‌رویم، ما از چشمه‌های وحدت  
نوشیده‌ایم، بر مرکب بر نشسته‌ایم و به جهاد می‌رویم، ما به سرود  
پیروزی تا آوای اذان می‌رویم، ما به پیکار شب می‌رویم، ما به رزم با  
تباهی می‌رویم. بیایید تا با شما بر سجاده‌ای به وسعت ایران نماز  
رفتن بخوانیم، بیایید تا با شما پیمان دوستی ببندیم، بیایید تا با شما  
در جشن پیروزی شرکت کنیم.

در کوله بارمان چیزی جز صداقت نداریم و به شمایش می‌سپاریم، در  
راه مان چیزی جز ایمان نبود، به پایتان می‌ریزیم، در قلب مان چیزی  
جز امید نیست، هدیه‌تان می‌کنیم. جز ایمان به خدا چه سرمایه‌ای  
می‌توان داشت که شریک مان باشید. جز بهروزی است، چه سودش  
توانیم خواست. دل بر نیروی خدا بستیم... از نیرنگ اهرمن چه باک؟  
راه ما راه خداست، مکتب ما دین خداست، رهبر ما روح خداست و به  
سوی تمام آنانکه پیکارشان به راه خدا و ایثارشان برای خلق خداست

دست بیعت دراز می‌کنیم. امید آنکه گیرد دست ما در دست... آقا، دوست دارم گوشه‌ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه‌ای خیره کنم. تو هم مقابلم بنشینی و متوجهات شوم... هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم، بعد به هوش بیایم و ببینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشام می‌خورد. آنوقت با اشتیاق در آغوشت گیرم و بعد تو با دست‌های خودت اشک‌های چشمم را پاک کنی... مولای من، سرم را به سینه‌ات قراردهی و موهایم را شانه کنی، آن وقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت را بدهی و من خودم را نشسته بر بال‌های ملائک احساس کنم و بشنوم که به من وعده شفاعت و همسفره‌ای با خودت را بدهی. آن وقت با خیال راحت از آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامنانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم. دوست دارم وقتی نگاهم می‌کنند و باهام گرم می‌گیرند و میل با هم بودن را دارند، احساس غرور و خودپسندی و بزرگی و خوب بودن و برتری نکنم. در عوض بترسم و شرم کنم از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا زنی و مرا پیش چشم پاکشان افشا کنی. آن وقت من از خجالت بگویم: یا لیتنی کنتُ ترابا... ای کاش من خاک بودم...

خدایا، به من لیاقت خوب بودن دادی و اینطور بین دوستان نشانم دادی پس لیاقت حقیر شمردن خود در مقابل آن بزرگان را هم بده تا گمراه نشوم. خدایا، من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم مرا از تاریکی شب چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینه‌ام دارم و در تاریکی شب می‌نشینم که در تاریکی سیاهی قبرم را پاک کنی... خدایا، تو با بندگانت نسیمه معامله می‌کنی و گفתי ای بنده تو عبادت کن پاداشش

نزد من است در قیامت اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگانت می‌گوید: گناه کن و در عین حال مزه‌اش را به تو می‌چشانم. پس خدا برای خلاصی از این هوس‌ها تو مزه عبادتت را به من بچشان که بالاترین و شیرین‌ترین مزه‌هاست... طلبه شهید محمود رضا استاد آقا نظری، جوانی ۱۶ ساله باجته کوچک و صورتی که هنوز محاسنش در نیامده بوده وقتی صحبت از وضع مالی پدرش که صاحب یکی از نمایشگاه‌های مبل در تهران بود، و وضع زندگی شان به میان می‌آمد شاید با خود می‌گفتی این هم از آن بچه‌های نازک نارنجی بالای شهری است که معلوم نیست چطور زده به سرش که به جبهه بیاید، هنگامی که می‌فهمیدی در خانه بزرگ با مستخدمین فراوان زندگی می‌کند و یا اینکه پدرش بنا داشته او را به سوئد نزد بستگانش بفرستد تا در آنجا به تحصیل و زندگی ادامه بدهد و حتی بلیط هواپیما هم تهیه شده بود شاید شکت به یقین تبدیل می‌شد هنگامیکه گردان شان به مرخصی رفتند، محمود مرخصی نرفت تهران، تا از مظاهر دنیوی و خانه‌ی پر از رفاه دور باشد.

محمود رضا استاد نظری آن نبود که به چشم می‌آمد. محمود به همه علائق و رفاه دنیوی پشت پا زده و به جبهه آمده بود، از دنیا چادر و سنگر خاکی جبهه را ترجیح داده بود به کاخ بزرگشان... او دیگر مستخدم نمی‌خواست چرا که خود خادم‌الحسین، بچه‌ها شده بود و افتخار هم می‌کرد که ظرف و لباس بچه‌ها را می‌شورد... شاید چون مدتی در حوزه علمیه درس خوانده بود باعث شد تا اینگونه کلامش دلنشین و زیبا جلوه کند. محمود با بچه‌های بسیجی با پاهای جنوب شهری همراه شد تا هم‌رزم با آنان در لیالی عروج به سوی معشوق پر بگشاید و گشود. محمود در تاریخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید...



شهید دانش آموز  
ابراهیم افراسیابی

## نخستین شهید از خانواده شهیدان افراسیابی

درست یک روز پیش از پیروزی انقلاب نخستین شهید خانواده افراسیابی ها، «ابراهیم افراسیابی» به شهادت می رسد. روزی که حضرت امام به میهن برگشتند، ابراهیم به دیدار ایشان شتافت و پس از زیارت حضرت امام به خانواده خود اعلام می کند که، «من امامی را دیدم که باید در رهش مبارزه کنم و شهید بشوم.» این نوجوان سلحشور و انقلابی در روز ۲۱ بهمن، در خیابان پیروزی مقابل تانک‌های گارد شاهنشاهی جهت دفاع از همافران و پادگان نیروی هوایی و حمایت از انقلاب اسلامی و امام خمینی به شهادت رسید در حالیکه، در لحظه شهادت فقط ۱۳ سال داشت.

همین خون این سیزده ساله شهید انقلاب، ابراهیم افراسیابی باعث می شود که برادرانش اسماعیل در عملیات فتح المبین، امیر در عملیات رمضان، جواد در عملیات والفجر ۴ و رضا افراسیابی نیز در اثر عوارض شیمیایی جنگ تحمیلی به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

در ضمن دو فرزند دیگر علی محمد افراسیابی که خود باحضور بیش از شصت ماه در دفاع مقدس از جانبازان شیمیایی بود، یعنی محسن در عملیات مطلع الفجر و حبیب در عملیات بیت المقدس به درجه جانبازی نائل شدند... جالب است بدانید مادر شهیدان افراسیابی اعلام کرده است: «من آماده‌ام اگر رهبری فرمان دهد من هم به جبهه بروم و جان خویش، فدا کنم...»



شهید دانش آموز  
محمود تاج الدینی



## پای برهنه تا عرش

او در یکی از روزهای سال ۴۹ در تهران به دنیا آمد. پدر محمود در خاطره‌ای تعریف می‌کند که محمود پنج ساله بود که برای زیارت امام رضا (ع) عازم مشهد بودیم. در طول مسیر توقیفی کردیم و کنار باغی ایستادیم. بچه‌ها همه به سمت باغ رفتند و از میوه‌های آنجا خوردند. محمود کنار من گوشه‌ای ایستاده بود.

به او گفتم: «تو هم برو.» محمود گفت: «پدر جان شما می‌دانی صاحب این باغ راضی است یا نه؟ زحمت بکشید وقتی به مشهد رسیدیم به اندازه پول دو کیلو میوه بدهید، بنده بدهم حرم امام رضا (ع)». به او گفتم: «غیر از بچه‌ها، کارگرهای محلی مشغول خوردن هستند.» ولی او دوباره با قدرت موضع خود را گفت. به مشهد که رسیدیم در اولین فرصت پول میوه‌ها را به داخل ضریح انداخت. در سن ۱۳ سالگی به زبان انگلیسی تسلط یافت و به راحتی مکالمه و تدریس می‌کرد. از این جهت وقتی در پادگان امام حسین (ع) بود، برای پاسداران آنجا زبان انگلیسی تدریس می‌کرد. یکی از هم‌زمان شهید محمود تاج‌الدین نیز می‌گوید: پس از انجام عملیاتی در حال بازگشت به مقر بودیم و برف بسیاری در منطقه باریده بود.

در همین حین کفش‌های محمود از پایش درمی‌آید. او برای اینکه در آن سرما و لحظه‌های خطرناک گردان را معطل خود نکند پابرهنه ادامه مسیر می‌دهد و به کسی چیزی نمی‌گوید. هنگامی که به مقر رسیدیم با تماشای پاهای سرمازده او تعجب کردیم. پاهایش با اینکه روی برف راه رفته بود اما تاول زده بود. سرانجام در ۵ مرداد ۱۳۶۷ در اثر عوارض شیمیائی شهید می‌شود.



شهید دانش آموز

**غلام کییری**

## معجزه امام رضا(ع)

زمانی که ما باید از شهید فتنه حسین کیبری سخن می گفتیم، از دای آقا سلطان دروغین مستند ساختیم و ناخود آگاه ندا بزرگ شد و یاد حسین از خاطره ها رفت... اگر ما غربت حسین را در فتنه ۸۸ به موقع نشان داده بودیم هیچ کس برای، ندای آقا سلطان دروغین، اشک تمساح نمی ریخت...

مادر شهید غلام کیبری اینگونه نقل می کنند که، دکتر گفت: دیگر دیر شده است. وقتی که بچه زردی می گیرد؛ آن هم به این شدت، زود باید جراحی شود. دلم شکست. ملحفه پیچیدم و بردمش خانه. گفتم: یا صاحب الزمان(عج)! این پسر هم نام جد بزرگوار شماست، او را بیمه موسی بن جعفر(ع) کرده ام ... خیلی گریه می کرد. آرام زدم به پهلوش. برای معاینه که بردیم، گفتند: «همان ضربه کوچک، کار خودش را کرد، دیگر به عمل نیازی نیست.»

رئیس بیمارستان می گفت: «عکسش را بدهید، می خواهم این معجزه را به همه نشان بدهم.»

شهید کبیری در ۲۵ خرداد ماه سال ۸۸ و در حین ماموریت بسیج در اغتشاشات تهران در منطقه سعادت آباد به شهادت رسید. غلام کبیری توسط یک خودرو بی پلاک پراید صورت گرفت که او را مورد سو قصد قرار داد و شهید غلام کبیری به شدت مجروح شد و بعد از انتقال به بیمارستان به درجه رفیع شهادت نایل گشت. حسن غلام کبیری پدر بزرگوار حسین لحظه شهادت او را اینگونه نقل می کند که:

بیمارستان رفتیم وقتی به او رسیدیم، یک ساعت بعدش تمام کرد... پهلویش شکسته بود... دست من را گرفت فشار داد، بلند شد آنقدر گریه کرد، اکسیژن دهانش بود، سرم دستش بود، بلند شد نشست دست من را فشار داد، گریه کرد اشک می ریخت مثل ابر بهار، نمی دانستم دیدم فقط پاهایش بسته است، نمی دانستم که پهلویش هم شکسته است. گفتند پاهایش شکسته، گفتم عیبی ندارد، یکی دو دقیقه کنارش ایستادم گریه کردم، آمدم بیرون بعد از یک ساعت گفتند که تمام کرد...

حرفی به آن صورت برای من نزد، چون اکسیژن در دهانش بود حرفی نزد که بگوید چه اتفاقی افتاده است، کجا رفته، برای چه رفته؟ بسیجی بود دیگر، به او ماموریت داده بودند برود سعادت آباد. از این جا رفت سعادت آباد، آن جا شهید شد... شوق برای شهادت در حسین موج می زد.

او علاقه زیادی به فیلم های دفاع مقدس داشت و هرگاه این فیلم

ها پخش می شد او می نشست و آنها را تماشا می کرد.  
حسین می گفت که من در اولین جنگ بعدی شهید می شوم....  
حسین همیشه یک روز قبل از شهادت هر یک از امامان، پیراهن  
مشکی به تن می کرد و گاهی از اوقات در خیابان راه می رفت و  
"حسین حسین" می گفت و بر سینه می زد و وقتی ما به او می  
گفتیم زشت است و مردم فکر می کنند دیوانه ای؟!  
او در پاسخ به ما می گفت: من حسینم و عشقم نیز حسین است...  
به هر حال حسین غلام کبیری از شهدای مظلوم بعد از انقلاب  
اسلامی است باشد که در راه جمهوریت و اسلامیت نظام به شهادت  
رسید و خون امثال شهدایی مثل غلام کبیری بود که سران فتنه را  
رسوا و ذلیل کرد...



شهید دانش آموز  
محمد رسول رضایی



## عکس شهید ۱۳ ساله‌ای که میهمان اتاق رهبری است

محمد رسول رضایی در ۱۹ تیرماه ۱۳۵۳ در اسدآباد همدان متولد شد و در حالی که دانش‌آموز ۱۳ ساله مدرسه راهنمایی امیرکبیر اسدآباد به حساب می‌آمد بادیست‌کاری در شناسنامه‌اش عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد و در دومین اعزام خود با شرکت در عملیات بیت‌المقدس ۲ در ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۶ در ارتفاعات غرب شهر ماووت عراق به فیض شهادت نائل آمد. محمد رسول به دوستانش وصیت کرده بود، «در تشییع جنازه من پرچم آمریکا را به آتش بکشید تا مردم بدانند من ضد آمریکایی و تابع ولایت فقیه هستم.»

آری او اینچنین بود که تصویرش بر دیواره اتاق رهبر معظم انقلاب اسلامی نصب شده و روح بلند و استکبارستیز او بود که سال‌ها پیش به عنوان کوچک‌ترین شهید اسدآباد همدان در تشییع جنازه‌اش پرچم آمریکا را هم‌کلاسی‌هایش به آتش کشیدند و نه فقط بر دیوار اتاق رهبر که بر دیوار شهر و بسیاری از دیوارهای دیگر نصب شده بود...



شهید دانش آموز  
مهرداد عزیزاللهی



## شهیدی که امام بر بازویش بوسه زد

به جبهه اوادم شاید کمکی در راه خدا بکنم و گناهانم پاک بشه... تو این مدت البته ما هیچ کاری نکردیم. هر کاری که می شد خدا می کرد. ما فقط وسیله بودیم. همین حالا که ما داشتیم با موتور از خط می آمدیم یک خمپاره تقریباً ۵ متری ما خورد. قشنگ ۵ متری موجش ما را تکان داد و یک ترکش هم نخوردیم ما فقط وسیله بودیم در این جبهه ها. هیچ کاره ایم. ضعیفیم در مقابل این قدرت ها. فقط خداست که ما را یاری می کند...

قسمتی از مصاحبه معروف شهید مهرداد عزیز الهی

دانش آموز شهید «مهرداد عزیزاللهی» در مهرماه سال ۱۳۴۶ در شهر اصفهان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. دوران کودکی خود را در کنار برادر خویش مسعود که او نیز به فیض شهادت نائل شده، سپری کرد.

تحصیلات راهنمایی را به پایان نرسانده بود که با جثه‌ای کوچک ولی روحی بلند و شجاعتی وصف ناپذیر به جبهه اعزام شد و همزمان با حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، در سنگر علم و دانش و تا قبل از شهادت درس خود را تا سال سوم هنرستان در رشته برق الکترونیک ادامه داد.

خانواده «عزیز الهی» ۶ پسر داشته که ۴ نفر از آنها در جبهه‌ها حاضر بوده‌اند و مهرداد و مسعود به شهادت رسیده‌اند و محمد هم اکنون جانباز شیمیایی می‌باشد. پسر دیگرش نیز جزو آزادگان سرافراز بوده است.

سرکار خانم «عذرا منتظری» مادر نوجوان شهید «مهرداد عزیز الهی» این چنین نقل می‌کند: در راهپیمایی‌های دوران انقلاب به طور مرتب شرکت می‌کرد. وقتی مجسمه شاه را از میدان انقلاب اصفهان پایین کشیدند. تا چهارراه تختی سر شاه را غلطانده بود... یکروز آمدند و گفتند: مهرداد می‌خواهد به جبهه برود. من گفتم: سنش کم است کاری از او بر نمی‌آید. بعد فهمیدم او آموزش رزم شبانه هم دیده است! گفتم: حالا که آموزش دیده مسئله‌ای نیست. و به جبهه رفت. مهرداد روحیه شادی داشت و بچه ترس و شجاعی بود. او همچنین کاراته باز خوبی هم بود. یک بار یک مین گوجه‌ای خنثی شده را از جبهه به خانه آورده بود! برخلاف آنچه برخی می‌پندارند، مهرداد ۶ سال در جبهه‌ها حضور داشته است و غیر از مین روبی، در کار غواصی هم ماهر بوده است. آن فیلم مصاحبه معروف مهرداد، مال اوایل جنگ است که مهرداد تازه به جبهه رفته بود.

امام خمینی هم آن فیلم را دیده بود و خواسته بودند تا مهرداد را ببرند پیش ایشان. امام مهرداد را می‌بینند و بازوی او را بوسه می‌زنند و او هم دست امام را می‌بوسد. مهرداد به امام می‌گوید چیزی را برای تبرک بدهید. امام هم یک قنداق قند را دعا می‌خوانند و به او می‌دهند. خیلی‌ها آمدند و از آن قندها برای مریض‌شان بردند تا شفا پیدا کند.

در سال ۱۳۶۴ در عملیات کربلای ۴ در جزیره ام‌الرصاص در حال غواصی شهید می‌شود و تا ۳ سال از پیکر او خبری به دست نمی‌آید. بعد از این مدت پیکری را که لباس غواصی به تن داشته و یک دست و پایش قطع بوده بدون هیچ پلاک و مشخصاتی برای خانواده آوردند و...



شهید دانشی آموز

ذوالفقار حسن عزالدین از لبنان

## خوابی که شهید مدافع حرم دید

ذوالفقار حسن عزالدین به مادرش گفت: با توجه به خوابی که دیده‌ام این آخرین ناهاری است که با هم می‌خوریم! شهید حاج قاسم سلیمانی خاطره‌ای را از شهید مدافع حرم «ذوالفقار حسن عزالدین» نقل کرده است... نوجوان ۱۷ ساله‌ای که اخیراً (در سوریه) شهید شد، به مادرش می‌گوید با توجه به خوابی که دیده‌ام این آخرین ناهاری است که با هم می‌خوریم! مادر با ناراحتی اجازه تعریف خواب را نمی‌دهد. اما او برای دوستانش این‌گونه تعریف کرد... دو شب است که خواب می‌بینم حرامیان داعشی، روی سینه‌ام نشسته‌اند تا سرم را از تنم جدا کنند! من فریاد می‌زنم و آن وقت است که امام حسین (ع) می‌آید و می‌گوید: نترس، درد ندارد... عزیز من! سر تو را خواهند برید. همانطور که بر سر من در واقعه کربلا گذشت. اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تو را در بر خواهند گرفت!

چند روز بعد از این ماجرا درگیری شدیدی بین نیروهای داعش و رزمندگان مقاومت در اطراف حرم شریف حضرت زینب(س) رخ می‌دهد. ذوالفقار حسن عزالدین همین رزمنده ۱۷ ساله حزب‌الله که از اهالی منطقه صور لبنان بود در این درگیری به شدت زخمی و بیهوش شده و به اسارت تکفیری‌ها درمی‌آید. عزالدین بعد از به هوش آمدن، در حالی که درد زیادی را تحمل می‌کرد، با سؤال‌های پیاپی تروریست‌ها روبه‌رو می‌شود!

در ویدیویی کوتاه که تروریست‌های تکفیری از اسارت او پخش کردند، عزالدین به سوالات پیاپی تروریست تکفیری پاسخ می‌دهد و هدفش را از حضور در سوریه، حفاظت از حرم حضرت زینب(س) بیان می‌کند. تروریست تکفیری پس از آن، سر از بدن این مجاهد راه خدا جدا کرده و او را همانگونه که مولایش اباعبدالله(ع) بشارت داده بود، با سری بریده به شهادت می‌رسانند...

وقتی خبر شهادت این جوان قهرمان پخش شد، مادر شجاع او نامه‌ای خطاب به فرزند عزیز و گمنامش نوشت. من به پسر «ذوالفقار حسن عزالدین» افتخار می‌کنم... فرزندم ذوالفقار... خدا تو را رو سفید بگرداند همین طور که تو مرا در مقابل زهرا(س) رو سفید کردی... من روز قیامت با افتخار می‌ایستم در حالی که سر خونین تو را در بغل دارم و با دست خودم، خون تو را به آسمان پرتاب می‌کنم تا فرشتگان با خون تو بال‌های خود را آراسته کنند... شکایت خود را از قومی که با بریدن سر فرزندم قلب مرا شکستند و مرا از شرکت در عروسیش (تشییع جنازه) محروم کردند به امیر مؤمنان (ع) خواهم کرد...

فرزندم، خون تو ضامن من نزد خدا خواهد بود و باعث افتخار من است... فکر نکنید که با کشتن فرزندم طاقت مرا می‌گیرید... فکر نکنید که با بریدن سر فرزندم قلب زینبی مرا پاره می‌کنید... به خدا قسم که من منتظر بازگشت پیکر فرزندم هستم تا عطر سرورم زینب(س) را از آن استشمام کنم... می‌خواهم او را در سینه خود فشار بدهم و عطر شهادت را استشمام کنم... می‌خواهم بایستم و با صدای بلند بگویم: خداوندا، این قربانی را از ما پذیر... و خون تو را بر آسمان بریزم تا زهرا(س) خون تو را بگیرد...

پسرم، قلب من برای تو بی‌تابی می‌کند. ولیکن زینب(س) با صبر خود بر قلب من دست کشید... پسرم ما هر روز منتظر بازگشت تو هستیم تا با ریختن گل روی پیکرت عروسی تو را بگیرم... منتظر تو هستم و اشک‌ها مرا آتش می‌زنند، تهنیت پسرم که در بهستی... سرانجام پس از ۵ سال گمنامی، دعای مادر اثر می‌کند و پیکر ذوالفقار عزالدین باشکوه خاصی در میان انبوه مردم به آغوش خانواده باز می‌گردد و سرانجام فراغ خانواده با شهید جوانشان پایان می‌پذیرد.

مادر ذوالفقار که خوش‌حال از آمدن پیکر فرزندش است می‌گوید، از سیدحسن نصرالله تشکر می‌کنم که پیکر پسرم را برایم آورد. ما همه فدای اسلام و حامی مردم مظلوم مسلمان هستیم...



علی یوسف عطیہ

نزار حمد کورانی

ذوالفقار حسن عزالدین



## شہیدان دانش آموز

ذوالفقار حسن عزالدین، نزار حمد کورانی، علی یوسف عطیہ



## یاران دبستانی «مدافع حرم» شدند

جمعیه کشفة الإمام المهدي (عج) نامی است که حزب الله لبنان» بر «تشکیلات دانش آموزی» خود نهاده است. تقریباً تمامی کودکان و نوجوانان خانواده های «حزب الله» عضویت در این نهاد را تجربه کرده و در حقیقت، این تشکل را باید دروازه‌ی ورود به «مقاومت اسلامی لبنان» دانست. سه دانش آموز شیعه‌ی «جنوب لبنان» را در یکی از اردوهای «جمعیه کشفة الإمام المهدي (عج)» به ثبت رسانده است.

این سه نوجوان، چند سال بعد، به صفوف «مقاومت اسلامی لبنان» ملحق شدند و هر سه داوطلبانه به یگان های «مدافع حرم بانوی مقاومت، حضرت زینب کبری (سلام الله علیها)» در «سوریه» پیوستند.

ذوالفقار حسن عزالدین (با نام جهادی «علی») به تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ شمسی در شهر «صور» متولد شد. وی نخستین شخص از این عکس سه نفره بود که یاران دبستانی اش را ترک کرد و به تاریخ ۳ آذر ۱۳۹۲ شمسی، به دست «مزدوران سعودی» و «پیروان اسلام آمریکایی» سر از تنش جدا شد...

نزار حمّد کورانی (با نام جهادی «کفاح») به تاریخ ۳۰ دی ۱۳۷۴ شمسی، در روستای «یاطر» متولد شد. او نیز به تاریخ ۷ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، در «سوریه» پای بر بساط «عند ربهم یرزقون» نهاد...

علی یوسف عطیه (با نام جهادی «امیر») به تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۱۳۷۵ شمسی در روستای «طربیخا» متولد شد.

«علی» آخرین نفر از این عکس یادگاری بود که به تاریخ ۱۰ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، به یاران شهیدش پیوست.

به این ترتیب، یاران دبستانی حزب الله، هر سه، میهمان سفره‌ی اباعبدالله الحسین (صلوات الله علیه) شدند.

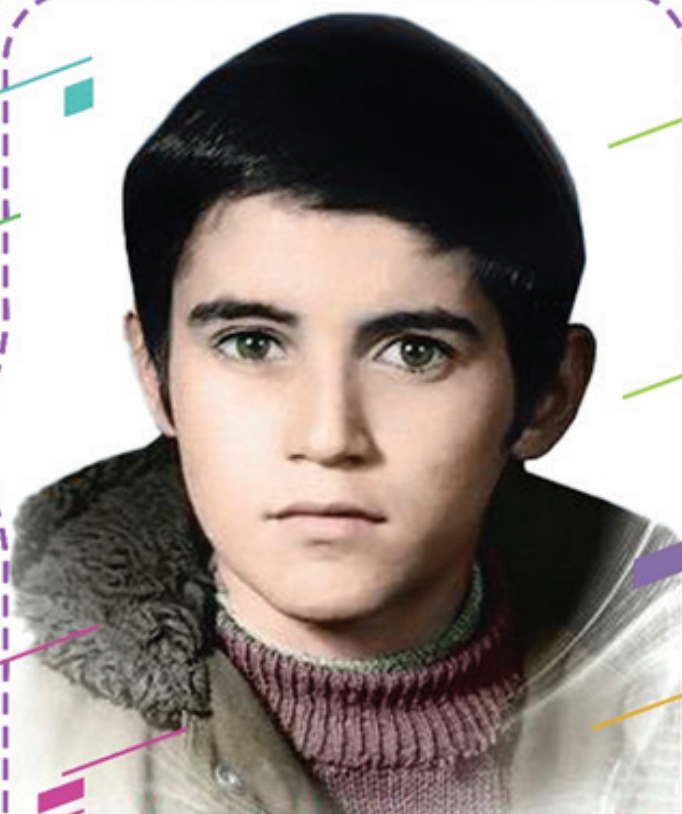


شهید دانش آموز  
حسین صافی

## در ۱۲ سالگی به آرزویش که شهادت بود، رسید

شهید حسین صافی از همان دوران کودکی در نزد خانواده مذهبی، تعلیمات دینی و اسلامی را فرا گرفت و در سن هشت سالگی قرآن را به طور کامل و صحیح تلاوت می‌کرد. با آغاز تظاهرات‌ها علیه نظام شاهنشاهی، حسین نیز به همراه پدر و پسر عمه‌هایش یعنی شهیدان شیخ حسین و شیخ حسن شهابی که از ظلم‌ستیزان و پیشگامان بیداری مردم شهرستان جم بودند و هنوز طنین صدا و کلام آنان بر منبرها، مجالس و محافل به گوش می‌رسد، در تظاهرات‌ها شرکت می‌کردند و همیشه در مساجد حاضر بودند. با پیروزی انقلاب اسلامی ایران شهید صافی در بسیج ثبت نام کرد. او شب‌ها را به نگرانی در بسیج مشغول بودند و روزها به درس و مدرسه می‌گذراندند و در ایام تعطیلات مدرسه روزها را برای امرار معاش به کارگری مشغول بود.

ایشان به شهادت علاقه وافری داشتند و از آنجا که نوجوانی با جرأت و نترس بود برای رفتن به جبهه داوطلب شد و با گروهی از برادران و دوستانش راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدند. وی با اعزام به جبهه در عملیات حصر آبادان شرکت کرد و با پیروزی برگشت و باز هم نتوانست دور از جبهه زندگی کند و برای دومین مرحله اعزام جبهه‌های حق علیه باطل شد و سرانجام به آنچه فکر می‌کرد و آرزویش بود و با گلولی بریده شده (بر اثر ترکش خمپاره) سرافرازانه رسید و در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۷ و در سن ۱۲ سالگی در جبهه بستان و در عملیات طریق القدس به درجه رفیع شهادت نائل آمد...



شهید دانشی آموز  
صادق صادق زاده

## حتی بعد از شهادت هم به نماز توصیه می‌کرد...

شهید صادق صادق زاده نصرآبادی در سال ۱۳۴۹ در مشگین شهر متولد شد. به کتاب علاقه ویژه نشان می‌داد. در کنار فعالیت‌های کانون فکری کودکان و نوجوانان مشگین‌شهر در پایگاه مقاومت فعال بود و همین باعث شد تصمیم بگیرد در سن نوجوانی به برادر بزرگش در جبهه‌های حق علیه باطل بپیوندد. صادق ۱۴ ساله بود که به جبهه اعزام شد و در گردان قاسم و در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. صادق ۲۵ روز بعد از اعزامش به جبهه، عصر روز بیست و پنجم بهمن ماه سال ۶۴ در حالیکه فقط ۱۵ سال سن داشت در منطقه عملیاتی فاو در سال ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید.

صادق به نماز خیلی اهمیت می‌داد. موقعی که شهید شد من مریض بودم. وقتی خبر شهادتش را دادند، آن قدر بی‌قرار شدم که دو روز یادم رفت نماز بخوانم. روز سوم خواب دیدم در خانه به صدا درآمد. در را باز کردم دیدم دو جوان پشت در هستند، یکی دیده می‌شد دیگری فقط پاهایش را می‌دیدم. جوان جلویی پسر همسایه‌مان بود که او هم بعدها شهید شد.

به او گفتم: «دوستت کیه؟» گفت: «صادق پسرت هست.» گفتم: «چرا جلو نمی‌آید؟» گفت: «می‌گویند شما دو روز است نماز نخوانده‌اید، برای همین نمی‌خواهد با شما روبه‌رو شود.» بعد از شهادت نیز او به نماز توصیه می‌کرد. درست است که به نماز خیلی اهمیت می‌داد اما در خواب هم احترام مرا داشت و خودش مستقیم به من نگفت که چرا نماز را نمی‌خوانم...



شهید دانش آموز  
سعید طوقانی

## چرخش روزگار «پهلوان سعید» از دربار فرح تا عملیات بدر

«در آن جشن که هر سال برای بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهنامه‌ی او برگزار می‌شد، حدود ۵۰۰ نفر از بزرگان ورزش باستانی حضور داشتند.

در شب نهایی، وقتی همه ورزشکاران هنر خود را به نمایش گذاشتند، سعید هفت ساله وارد شد و با اجرای حرکات نمایشی بسیار خوش درخشید، به طوری که فرح پهلوی از جا برخاست و به طرف او رفت. پس از گفت و گو با سعید نشان پهلوانی و بازوبند طلای پهلوانی کشور را به بازوی او بست.»

پدرم مثل همیشه، با روزنامه وارد خانه شد. ولی این بار با دفعات قبل فرق داشت. خبری در روزنامه خودنمایی می‌کرد که به نظرم خیلی شیرین و جذاب می‌آمد. عکس پسر بچه‌ای پنج‌شش‌ساله را که بالاتنه‌اش لخت بود و شلوار باستانی کار برتن داشت، انداخته و زیرش نوشته بودند، پهلوان کوچولو کشور سعید طوقانی.

ظاهراً پسرک خوش‌سیمای خنده‌روی ما، در مراسم ورزش باستانی در حضور شهبانو فرح، ۳۰۰ دور در ۳ دقیقه چرخیده بود!... بله ۳۰۰ دور. تعجب نکنید. یعنی از فرفره تندتر!... به خاطر همین بازوبند پهلوانی کشور بر بازویش نشسته بود. با شروع حرکت مردم به رهبری امام خمینی (ره) علیه ظلم و ستم حکومت طاغوت، سعید نیز همراه بزرگترهای خانواده خود در آن شرکت کرد و با سیل خروشان ملت همراه شد. نامه‌ای به امام نوشت و به نشانه اعتراض به ظلم و ستم‌های شاه ملعون دست از ورزش باستانی کشید.



## زورخانه‌ای در اردوگاه

خرداد ۱۳۶۳ در پادگان دوکوهه وقتی گردان دوی صبحگاهی را به صورت گروهانی برگزار می‌کرد، نوجوانی ریز نقش از ستون بیرون می‌آمد و پا به پای گروهان می‌دوید. درحالی‌که سعی می‌کرد هرچه بیشتر صدایش را بلند کند، فریاد می‌زد:

الله خالق جهان ...

محمد است پیغمبر ...

امام اول؟ ...

با خواندن این قسمت، همه گروهان، ضربات پای خود را میزان می‌کردند و درحالی‌که با پای چپ بر زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند:

علی ...

و او می‌خواند، فاتح خیبر؟

علی ...

ساقی کوثر؟

علی...

شیر دلاور؟

علی...

همسر زهرا؟

علی... و...

سعید با حضور در پادگان دوکوهه، به همراه شهید «عباس دائم‌الحضور و رضا پند» توانست رزمندگان را به ورزش باستانی جذب کند و با بهره‌گیری از کمترین امکانات، زورخانه‌ای نیز در اردوگاه برپا کند که بعد از شهادت او نیز ورزش باستانی در جبهه‌ها از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود. در آخرین روزهای خرداد ۱۳۷۶، نیروهای کمیته جست‌وجو مفقودین، در عملیات جست‌وجو که در داخل خاک عراق در جزایر مجنون و شرق دجله (منطقه عملیاتی خیبر و بدر) داشتند، موفق شدند پیکر شهید سعید طوقانی را پیدا کنند.

دست‌نوشته حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای بر روی تصویر شهید سعید طوقانی به این شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحيم درود بر عزیزانی که با درخشش جوانی خود، این فصل از تاریخ کشور را درخشان کردند و با فداکاری شجاعانه خود، خون آن را در رگ این ملت و این کشور دواندند. سیدعلی خامنه‌ای»



**شهیدان دانش آموز**  
**احمد مختاری، مجتبی سعیدی و علی سراج**

## سه شهید نوجوانی که با هم عهد شفاعت بستند

احمد مختاری، مجتبی سعیدی و علی سراج از عشایر مهدیشهر استان سمنان راهی جبهه می‌شوند. در بحبوحه جنگ، هر سه رفیق شفاعت‌نامه‌ای می‌نویسند و هر سه آن را امضا می‌کنند بیدن شرح که، اینجانبان علی سراج، مجتبی سعیدی و احمد مختاری پیمان می‌بندیم بر اینکه هرکدام از ما سه تن به درجه رفیع شهادت نائل آمد، دو نفر دیگر را در روز قیامت شفاعت نموده و در محضر خداوند از خدا بخواهد که از گناهان دو تن دیگر بگذرد و در نزد خداوند از دو تن دیگر شفاعت نماید.

خدایا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار. تاریخ ۹ شهریور ماه ۶۴ (امضای سه رفیق شهید)

مجتبی سعیدی ۲۵ فروردین ۶۵، علی سراج ۲۶ دی ماه ۶۵ شهید شدند و احمد مختاری در عملیات مرصاد و در واپسین روزهای جنگ خودش را به دو رفیق شهیدش می‌رساند.

رهبر معظم انقلاب هم در سفر استانی‌شان به سمنان در سال ۸۵ در جمع خانواده ایثارگران و شهدای استان به این سه شهید اشاره می‌کنند و می‌فرمایند: «آن سه نوجوانی که از مهدیشهر با هم پیمان می‌بندند که هرکدام شهید شدند، آن دو نفر دیگر را در روز قیامت پیش خداوند شفاعت کنند؛ سه تا نوجوان و هر سه شهید می‌شوند؛ نام این‌ها را شماها می‌دانید؛ داستان این‌ها را شماها می‌دانید. این‌ها جزو ماجراهای فراموش‌نشده‌ی تاریخ است. این‌ها چیزهایی نیست که از خاطره یک ملت برود.»



شہید دانش آموز  
عبدالمجید رحیمی

## این منم که سر زندگی را گول مالیدم!!

نوجوانان یکی از اصلی ترین قهرمانان دوران دفاع مقدس هستند که با سن و سال کم شان حماسه ها آفریدند... برای اجرای دقیق این برنامه تربیتی نیاز به الگو است که بزرگترین الگو همین دانش آموزان شهید و فرهنگستانی که از پشت همان میزهایی که اکنون ما به آن تکیه کرده ایم رفته و در جبهه حق علیه باطل با دشمن جنگیده و شهید شدند...

شهید عبدالمجید رحیمی به خاطر جثه کوچکش هم اسلحه از قدش بلندتر بود و هم کلاه برای سرش بزرگ؛ اما تصمیم گرفت خونش در راه اسلام ریخته شود و شد.

عبدالمجید که سنش کمتر از ۱۵ سال بود جمله ای سوزاننده دارد که با آن می خندد به ریش تمام دنیا پرستانی که مغبون دو عالمند... او می گوید:

همه خیال می کنند جنگ، سر من یک کلاه گشاد گذاشته، اما این منم که سر زندگی را گول مالیدم!!

عکسی از این شهید موجود است که بارها بر روی محصولات فرهنگی و خصوصاً نامه های رزمندگان به چاپ رسید... این عکس مربوط است به شهید عبدالمجید رحیمی در اردوگاه موقت کنار جاده اهواز - آبادان، مقابل انرژی اتمی در ساعت ۵ بعد از ظهر و در تاریخ نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ یعنی یک روز قبل از شهادتش در عملیات آزاد سازی خرمشهر...



شهید دانش آموز

حمزه علی یاسین از کانادا

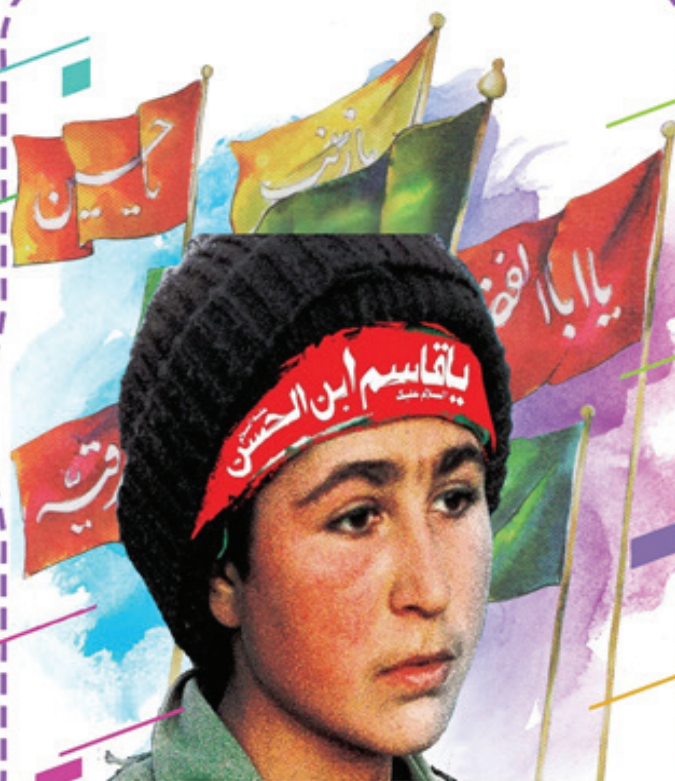
## رویای صادقانه

مخالف حضور فرزندش در سوریه بود، هر کاری کرد نتوانست جلوی پسرش را بگیرد، چند ماه بعد وقتی بزرگان و فرماندهان حزب الله به در خانه حمزه علی یاسین رسیدند، نگاه‌های شان بهم گره خورد، مانده بودند چرا بر دیوارهای خانه پارچه مشکی نصب شده است، آن هم موقعی که هنوز آن خبر شهادت اعلام نشده بود! در مقابل چشمان حیران آن‌ها، مادر حمزه در خانه را باز کرد، نوع تعارف او نشان می‌داد انگار از همه چیز خبر دارد.

جواب سؤال‌های فرماندهان حزب الله زیاد طول نکشید، چرا که مادر حمزه وقتی نگاه‌های متعجب مهمانانش را دید، گفت: دیشب در رویای صادقانه‌ای دیدم که وجود نازنین پنج تن آل عبا وارد منزل شدند و درست همین جایی که شما نشسته‌اید، نشستند. بعد به من بشارت دادند و گفتند: فرزندت در راه ما اهل بیت (ع) به شهادت رسیده و امروز خبرش خواهد رسید!... این خاطره‌ای بود که سیدحسن نصرالله در یکی از دیدارهایش از رویای صادقانه مادر حمزه علی یاسین تعریف کرده بود. او متولد هفتم بهمن ماه سال ۱۳۷۲ مصادف با ۲۷ ژانویه ۱۹۹۴ در شهر مونترال کانادا بود، اصالت خانواده او به روستا عباسیه جنوب لبنان برمی‌گردد، دوران کودکی و نوجوانی حمزه در کانادا سپری شد.

او که نسبت خویشاوندی با سید حسن نصرالله هم دارد (فرزند برادر همسر دبیرکل حزب الله)، سرانجام بعد از رشادت‌های فراوان در نبردی نابرابر در روز سوم مرداد ماه سال ۱۳۹۳ (۲۵ جولای ۲۰۱۴) به شهادت رسید و پیکر مطهرش در موطن پدری‌اش به خاک سپرده شد.





يا قاسم ابن الحسن (ع)

## از عسل شیرین تر؟!

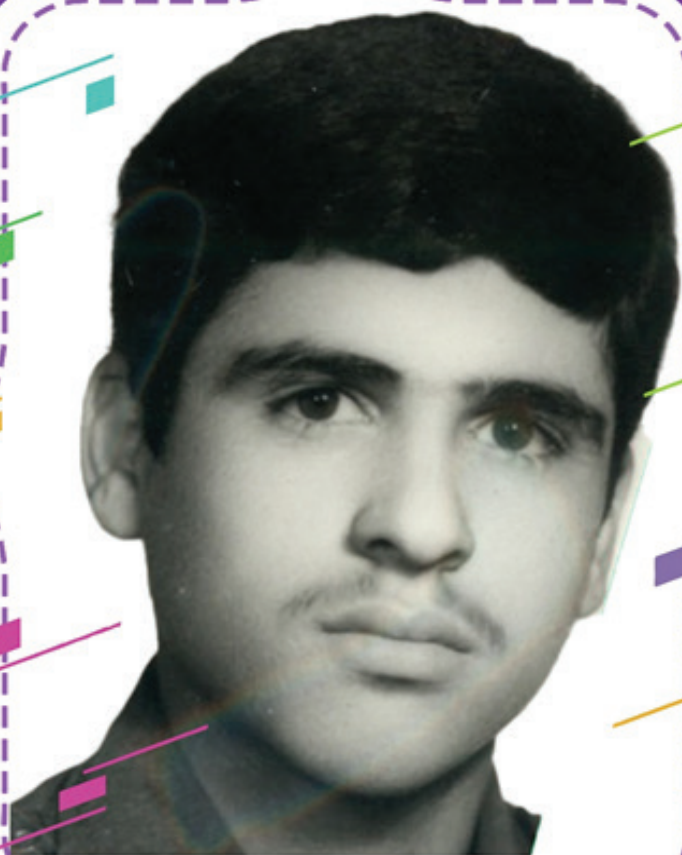
...قرار نبود به عملیات برود!

نه سن و سالی، نه قد و قامتی و نه هیکل درشتی داشت!

انتظاری هم نمی شد داشت از یک بچه ی ۱۳ساله!

کسی اسمش را نمی دانست. یعنی خودش نگفته بود که مبادا او را به پشت جبهه منتقل کنند. شب عملیات رسم بود هر دفعه روضه یکی از شهدای کربلا را می خواندند تا بچه های گردان حسابی با گریه هایشان، عاشورایی بشند!... آن شب قرعه به نام حضرت قاسم خورده بود! بچه ها فقط به او نگاه می کردند و زار زار گریه می کردند. روضه از این واقعیت نمی شد!... شب عملیات بالاخره شروع شد!... بعد عملیات وقتی بچه های فرماندهی مشغول گرفتن آمار شدند یکی از کسانی که در سرشماری نبود اون بود.

تمام بچه ها برای پیدا کردنش بسیج شدند، بعد چند مدتی صدای فریاد یکی از بچه ها بلند شد که، بیاین!... اینجاست!... وقتی بهش رسیدند آرام خوابیده بود. گلوله مستقیم به گلویش خورده بود، چیزی از پاهای کوچیکش باقی نمونه بود، چون شنی های تانک از روشن رد شده بود!... وقتی بچه ها پیراهنش رو باز کردند تا پلاکش رو در بیارند و آماده انتقال به عقبش بکنند، دیدند روی زیر پیراهن تنش با مازیک و خط بچه گانش نوشته بود: نام: قاسم! می خواستم بینم چه چیزی هست که از عسل شیرین تر است!...



شهید دانش آموز  
**رضا میرزایی**

## حرارت یک مین چند درجه است؟

می‌دونید درجه حرارت یک مین در هنگام انفجار چقدره؟ ۱۰۰ درجه؟ ۲۰۰؟ ۳۰۰؟ ۵۰۰؟ ۱۰۰۰؟ درجه؟... نخیر، ۱۶۰۰ درجه. فکرشو بکن، تو شب تاریک عملیات، همه جا ساکت، دارید بی صدا عملیات می‌کنید. اگه یه مین منفجر بشه و دشمن نور این مین هزار و ششصد درجه‌ای رو ببینه، عملیات لو میره و... چند نفر دیگه هم مثل تو در کنارت هستن؟! حاضری یه مین ۱۶۰۰ درجه‌ای رو بگیري تو دلت، گوشت و پوست که نه، استخونت هم آب بشه و هیچی هم نگی و دادی هم نزني تا عملیات لو نره؟ حاضری؟ سالها پیش یه شهید ۱۵ ساله، نوجوان شهید رضا میرزایی این کار رو کرد.

### قسمتی از وصیتنامه شهید رضا میرزایی:

...بار الها ما را زندگی ای علی وار، مرگی علی گونه و برخاستی علی مانند عنایت فرما... از قول من به امام بگوئید ای امام، ای نائب امام زمان (عج)، ای فرزند حسین(ع)، ای روح خدا خمینی کبیر، یک جان که سهل است اگر صد جان هم داشتم فدای خدای تو و راه تو و اسلام و وطنم می نمودم. ای امت شهید پرور ایران تنها راه نجات اسلام و رهایی مستضعفین و پیروزی نهایی، پشتیبانی قاطع و بی دریغ از جمهوری اسلامی و در خط رهبر بودن است... خط امام که همان خط اصیل اسلام و محمد(ص) است، در هر کجا هستید از روحانیت دفاع کنید تا اسلام را به تمام جهانیان بشناسانند...



شهید دانش آموز

**عصمت پورانوری**

## برشی از زندگی شهیده عصمت پورانوری

...از عمه‌ام تکه پارچه‌ای گرفت و با آن روسری درست کرد. تنها دانش‌آموز مدرسه بود که قبل از انقلاب با شجاعت روسری سرش کرد. این نشانه ایمانش بود که دوست داشت حجابش را حفظ کند. وقتی به مسافرت می‌رفتیم از ما می‌خواست که سوغات برایش کتاب‌های دینی بیاوریم. خوب به یاد دارم، یکی از سوغاتی‌های شیراز کتاب اصول کافی بود. قبل از انقلاب در کلاس‌های ایدئولوژی عقیدتی که در کوچه پس‌کوچه‌های شهر برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. علت برگزاری کلاس‌ها در کوچه‌ها این بود که اگر ساواکی‌ها حمله کردند، آن‌ها بتوانند راه فراری پیدا کنند و در دست آن‌ها اسیر نشوند. من را هم یکی دو بار با خودش برد. همه مباحث کلاس‌ها را هم یادداشت می‌کرد. وقتی از علت این کارش می‌پرسیدیم، می‌گفت: «می‌خواهم، در ذهنم خوب ماندگار شود.»...

نزدیک پل قدیمی عصمت و همراهانش با مردمی که برای زنده نگه داشتن یاد شهدای بستان راهپیمایی کرده بودند، ملحق می‌شوند. هوایم‌های دشمن که مردم را روی پل می‌بینند، بمباران می‌کنند. بمب‌ها داخل آب می‌افتد، اما ترکش‌هایش به مردم اصابت می‌کند. ترکش به پهلو و چند قسمت دیگر بدن عصمت اصابت می‌کند و شهید می‌شود. عصمت در چادرش پیچیده شده بود و در آن لحظات آخر هم چادرش ازش جدا نشده بود. آن‌ها در زمان جنگ بامانتو، شلوار و روسری می‌خوابیدند و برخی هم با چادر. آنقدر حجاب را دوست داشتیم که می‌گفتیم اگر شهید شدیم با حجاب باشیم...



شهید دانش آموز  
راضیه کشاورز

## وقتی همیشه در زندگی اول هستی

...راضیه کشاورز ۱۱ شهریور ۱۳۷۱ در ظهر گرم تابستانی هم‌زمان با نوای ملکوتی اذان ظهر در مرودشت شیراز به دنیا آمد. والدینش به خاطر ارادتی که به خانم فاطمه زهرا (س) داشتند نام راضیه را برایش برگزیدند. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و راضیه بزرگ‌تر می‌شد و با وجودش شور و نشاط مضاعفی به خانه می‌بخشید. از همان کودکی روحیه‌ای شاداب و پرشور و نشاط داشت و لطافت و مهربانی‌اش به وضوح در برخورد با اطرافیان آشکار بود. او هفت ساله بود که راهی مدرسه شهدای پتروشیمی شد و تا سوم ابتدایی را در آنجا گذراند و خرداد همان سال همراه خانواده به شیراز رفت.

پدرش ورزشکار بود، از این رو راضیه را در کلاس کاراته سبک شوتوکان ثبت نام کرد که سال پنجم ابتدایی کمر بند قهوه‌ای و سال دوم راهنمایی موفق به اخذ کمر بند مشکی شد.



شهیده «راضیه کشاورز» در ۱۱ مسابقه کومیته و کاتا شرکت کرد که در تمام مسابقات کومیته (مبارزه) مقام اول را به خود اختصاص داد. راضیه در سال چهارم ابتدایی در مدرسه شاهد ۸ در مسابقات حفظ قرآن کریم مقام اول و در ناحیه مقام ممتاز را کسب کرد. راضیه تا قبل از بهار ۱۶ سالگیش موقعیت‌های چشمگیری را در زمینه ورزش کاراته، مسابقات قرآن و درس و تحصیل کسب کرد. بعد از انفجار در حسینیه سیدالشهداء (ع) شیراز ۱۸ روز در کما به نیت مادر مومن زهرا (س) بود اونهم دقیقاً با سینه‌ای خورد شده و پهلویی پاره شده و ۱۸ روز خس خس نفسهای دردناک و.. سرانجام در سن ۱۶ سالگی در فروردین ماه سال ۱۳۸۷ بعد از آن که از زیارت بارگاه امام رئوف به شهرش بازگشت، آرزویش برآورده شد و بر اثر انفجار بمب در حسینیه کانون فرهنگی رهبویان وصال شیراز توسط عوامل تروریستی وابسته به غرب، بعد از تحمل ۱۸ روز درد و رنج ناشی از جراحی به جمع شهیدان سرفراز و سربلند که ره صد ساله را یک شبه پیمودند پیوست.

مادر بزرگوار راضیه تعریف می‌کنه، سال سوم راهنمایی راضیه بین خودش و خدا عهدی بسته بود که بعد از شهادتش تو وسایلش، پیداش کردم. خلاصه کوتاهی از این عهد نامه به این شرح است: بی حساب پیش، انشالله به امید خدا و توکل به خدا ۴۰ روز تمام کارمو خالصانه انجام بدم تا خدای مهربون از سر تقصیرات ما بگذرد و گناهامو ببخشه. توی این چهل روز که از ۸۵/۰۳/۰۵ شروع می‌شه توفیق پیدا کنم مادام العمر دعای عهد و زیارت امین را بخوانم و گریه کنم. آقا تو رو خدا توفیق اشک ریختن تو این

دعاها را به من بده و شب هم به یاد خانم حضرت زهرا (س) شبی ۵ صفحه قرآن بخوانم؛ ان شاء الله تکرار آیه الکرسی هم توی بیشتر اوقات نصییم بشه. و همچنین شکر نعمتهای خدا و توفیق آلوده نشدن به گناه و نابود کردن نفس اماره و تقویت نفس لوامه را داشته باشم و تسییحات خانم فاطمه زهرا (س) را همراه با الگو برداری از حجاب، عفاف، ادب و اخلاق ایشان را سرلوحه زندگی خودم قرار دهم.

راضیه دختری نوجوانی است که تمام تلاشش را به کار می‌بندد تا در زندگی اول باشد و در شانزدهمین بهار عمرش در انفجار در حسینیه سیدالشهدای شیراز در نقطه اوج زندگی خود به شهادت رسید.



شهید دانش آموز  
سهام خیاب

## چون بزرگمردان کوچک

این گناه نسل جوان ما نیست که دختر کوچک سرزمین خود را نشناسد، او شاید اگر نام «سهام خیام» را بشنود، تصور کند نام یکی از دختران کشورهای فلسطین و لبنان را شنیده است! این گناه ماست که سهام خیام را درست پس از شهادتش در شهر اشغالی هویزه جا گذاشتیم و نتوانستیم اسطوره های پایداری و مقاومت کشورمان را به کسانی که بعد از آنها می آیند معرفی کنیم... سرزمین ایران قهرمانانی دارد که مفهوم حقیقت اند و حقیقت وجود ما زنده به حقیقت حماسه آنان است.

قهرمانانی چون بزرگمردان کوچک خرمشهر، محمد حسین فهمیده و بهنام محمدی که با مداد شجاعت خویش، دفترچه خیال دشمنان را خط خطی کردند؛ و شیر زنانی پیرو مکتب زینب(س)، چون دخترک قهرمان هویزه، سهام خیام که با قدرت آتشین سنگریزه های اباییلی اش، سپاه سیاه ابرهه را مبهوت شجاعتش کرد.

شهید سهام خیام متولد ۴۷/۱۱/۵ از سرزمین هویزه و در خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. او از همان اوان کودکی دختری باهوش و زرنگ بود و آثار اندیشه و فراست در سیمای معصومش حکایت از روح بلند او بود.

با وجود سن کمی که داشت، بیشتر از اوضاع داخلی شهر و کشورش می پرسید. نماز می خواند، با قرآن مأنوس بود. در جلسات و دوره های مذهبی که در محل برپای می شد شرکت می کرد. خوش رویی و اخلاق نیکوی او باعث شده بود تا همه دوستش داشته باشند. بسیار کنجکاو بود و احساس مسئولیت، تمام وجودش را فرا گرفته بود.

سهام قبولی پنجم ابتدایی بود و در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرده بود؛ اما به دلیل جنگ تحمیلی و اشغال شهر هویزه نتوانست ادامه تحصیل بدهد و به مدرسه نرفت. او دانش آموزی درس خوان بود و هر ساله در خرداد ماه قبول می شد.

اخلاق و رفتارش در خانه خیلی خوب بود و همه از او راضی بودند. در کارهای خانه به مادر کمک می کرد. او نماز می خواند و شبها برای مادر و خانواده اش زندگی ائمه (ع) و پیامبر (ص) را می گفت؛ تا اینکه قبل از شهادت در حالی که بعضی ها وارد شهر شده بودند

مشاهده می‌کند که نظامیان و اشغالگران، مشغول به یغما بردن وسایلی یکی از ادارات هستند. او از این حرکت مزدوران خشمگین می‌شود و با کلماتی که بر زبان می‌راند به بعثیون حمله ور شده لب به اعتراض می‌گشاید که به دلیل کمی سن و سال این بار کمتر به او توجه می‌کنند و وقتی به خانه باز می‌گردد، مادر از ظاهر او متوجه ناراحتی شهیده سهام خیام می‌شود و جویای علت آن، در پاسخ می‌گوید: عراقی‌ها وسایلی اداره را می‌زدند و من از این کار خیلی ناراحت هستم، مثل اینکه دارند وسایلی خانه ما را می‌زدند.

### روز شهادت: صبح روز ۱۴ مهر ۱۳۵۹

...شهر هویزه شلوغ بود و حال و هوای دیگر داشت. مردم همه برای دفاع از وطن خودشان به پا خواسته بودند و بزرگ و کوچک، پیر و جوان، زن و مرد که از جمله آنان سهام بود با آن فطرت پاک و حس حق طلبانه اش که سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود. آن روز مادر وضعیت شهر را نا امن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست پنهان کند، همه در گوشه‌ای جمع شده و نشسته بودند. ولی تنها کسی که نشست و آرام نبود سهام بود که ۱۲ سال پیش نداشت.

در آن لحظه سهام رو به مادر خود می‌کند و می‌گوید، اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می‌توانند دفاع کنند من هم می‌توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم.

دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و ناشناس به

هدف خود برسد. سهام پس از استحمام و تعویض لباس و مرتب کردن خود، گویی که می داند لحظات آخر عمرش را سپری می کند و می خواهد به میهمانی با شکوهی برود بهترین راه و بهانه را که همان قطع شدن آب لوله کشی شهر بود انتخاب کرده و جهت شستن ظروف به طرف رودخانه حرکت می کند.

در مسیری که طی می کرد درمانگاه هویزه قرار داشت. مادر با او برخورد می کند و به شهیده می گوید: برگرد تو بچه هستی و توانایی مقابله نداری ... و سهام انگار که نه انگار چیزی می شنود. در این حالت ظرف ها را به سرعت روی زمین می گذارد و دو انگشت دست خود را به نشانه پیروزی بالا می برد و در این حالت می گوید: پیروزی و این کلمات را تکرار می کند. سپس از جلوی دیدگان مادرش دور می شود.

به دشمن که رسید تنها کاری که می توانست انجام دهد شعار بر ضد نظامیان غاصب بود که در مقابل او قرار داشتند، او مرتب اظهار تنفر می کرد و از اسلام، شهر، حق مردم و کشورش دفاع می کرد. با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی تواند کاری را از پیش ببرد. کمتر به او توجه می کردند تا اینکه این باروی دامن خود را پر از سنگ ریزه می نماید و شروع به پرتاب سنگ به سوی اشغالگران عراقی می نماید.

آنقدر این عمل را ادامه می دهد تا باعث برافروختن خشم مزدوران بعثی می گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشم های بهت زده اهالی، یکی از افراد نظامی ارتش بعث

که به ستوه آمده بود و به سربازان خود گفت: این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزیند. در این حال گلوله ای از سوی دشمن به سوی او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می کرد شلیک شد و با تیر مستقیم قهرمانانه به شهادت رسید و دعوت حق را این چنین زیبا لبیک گفت... در زمان تدفین این دانش آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاک سپاری کردند.

ورده ساکی، یکی از دوستان سهام است که روز شهادت او در کنارش بود، او پیراهنی با گل های زرد و نارنجی به تن و یک انگشتری در دست داشت. به دلیل از بین رفتن صورت و سر سهام، پیکرش قابل شناسایی نبود، ولی من چون در کنار او بودم، شناختمش.

مادر سهام نقل می کرد که، در دوره تحصیلات ابتدایی عکس های محمد رضا پهلوی را مثل کاربکاتور تغییر می داد و دست کاری می کرد و در تنور خانه نگه می داشت و معمولاً مادرمان در موقع نان پختن آن ها را پیدا می کرد. سهام به پدر و مادر احترام می گذاشت. زندگی شهیده «سهام خیام» به عنوان دختر قهرمان، جمهوری اسلامی ایران، به درس فداکاران کتاب فارسی دانش آموزان سوم ابتدایی اضافه شد.





شهید دانش آموز  
صدیقه رودباری

## مادر به فکر جهیزیه بود و صدیقه در فکر شهادت

دیگر از صدای مارش جنگ خبری نیست. دیگر از اعزام داوطلبان و بسیجیان به جبهه‌ها اثری نیست. جبهه‌ها فقط به مکان خاطره‌ها تبدیل شده‌اند. آدم‌های آن روزها با دیدن عکس‌های یادگاری خود تنها حسرت آن روزگاران را می‌خورند. شهدا، اما بر پیمان خود ماندند و عند ربهم یرزقونند. ایام جوانی و تشنگی نسل جوان آن روزها، عالمی برای خودش داشت. صدیقه رودباری و برادرش عبدالحمید همزمان با اولین جرقه‌های تحولات انقلاب در هر صحنه و مکانی، حضوری فعال و خستگی‌ناپذیر داشتند؛ از فعالیت در مدرسه و مسجد گرفته تا حضور پررنگ در راهپیمایی‌ها، از مقاومت صدیقه مقابل سربازان حکومت نظامی در مدرسه تا فرار عبدالحمید از خدمت سربازی با فرمان امام، از کمک صدیقه به معلولان ذهنی و رسیدگی به وضع آنان به صورت هفتگی تا مقابله مسلحانه عبدالحمید در شامگاه پیروزی انقلاب اسلامی با نیروهای گارد شاهنشاهی و...

انقلاب که شد صدیقه در مدرسه‌شان، انجمن اسلامی راه‌اندازی کرد. در همان زمان همراه دوستانش شروع به فعالیت جهادی و خدماتی به هموطنان نیازمند کرد. هرچه زمان می‌گذشت دقیق‌تر و کامل‌تر در خط اسلام و انقلاب قرار می‌گرفت و به سبب ضرورت کار

جمعی و تشکیل و انسجام، با شرکت در تشکیل انجمن اسلامی محل تحصیل، به فعالیت‌های صادقانه می‌پرداخت. صدیقه اردیبهشت ۵۹ عضو انجمن اسلامی شد. آن زمان صدیقه در رشته اقتصاد در دبیرستان درس می‌خواند. تابستان، صبح‌ها به جهاد می‌رفت و عصرها هم در کلاس قرآن و نهج البلاغه شرکت می‌کرد. گاهی اوقات آخر هفته‌ها سری به معلولان آسایشگاه کهریزک و بیمارستان می‌زد و به پرستاران و بهیاران آنجا برای شست‌وشو و رسیدگی به سالمندان و معلولان کمک می‌کرد. صدیقه گاهی هم برای بچه‌های کوچک آنجا غذا می‌پخت. آنها را حمام می‌برد و با آنها بازی می‌کرد. گاهی با دخترهای جوان دوست و فامیل و آشنایان رفت‌وآمد می‌کرد تا رفتارشان را اصلاح کند که موفق هم بود. صدیقه بسیار پر دل و جرات بود. شجاعت و دلیری‌اش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد به زودی مهر شهادت روی شناسنامه‌اش خواهد خورد. پس از انقلاب هیجان و احساس و صف‌ناپذیری پیدا کرده بود.

احساسی که تا آن زمان مثل خون در رگ‌هایش جاری بود، حالا پر خروش شده بود و او را از زندگی عادی و روزمره دور می‌کرد. کم‌کم صدیقه از تعلقات دنیوی فاصله گرفته بود و مدام می‌گفت نباید در خانه بنشینیم و بگوییم که انقلاب کرده‌ایم، باید بین مردم باشیم و پیام انقلاب را به مردم برسانیم.

...یه روز خواهرش صغری به صدیقه گفت: پاشو، پاشو می‌خواهیم تا سه راه بریم. بریم یک عکس بگیریم، پاشو، بیا تو هم یه عکس بنداز.

صدیقه گفت: آره پیام یه عکس بندازم برای شهادتم!

صغری اخم‌هایش را درهم دواند و گفت: حالا کو تا انقلاب، حالا کو تا شهادت. صدیقه بلند شد و کنار حوض راه رفت و خواند: سپیده‌متنظر است که پرده‌های سرخ خورشید دریایی بسازد تا قایقش را روان کند. صبح نزدیک، نوید انقلاب را چلچله‌های مهاجر از سرزمین دوست ارمغان آورده‌اند. صغری گفت: باز شروع کردی؟ می‌آیی عکس‌بگیری یا نه؟ صدیقه به طرف اتاق رفت و گفت: اگر قبول داری این عکس را برای شهادتم استفاده کنید، آماده‌ام... صدیقه ۵ خرداد ماه ۵۹ از طریق انجمن اسلامی به سنج رفت. می‌خواست در کردستان کار جهادی انجام دهد. از آموزش گرفته تا همکاری با سپاه، فعالیت فرهنگی، جهاد سازندگی، تشکیل کلاس قرآن، فعالیت در مرکز مخابرات، امدادگری و... انجام می‌داد. صدیقه وقتی پول توجیبی‌اش را می‌گرفت آن را وقف خانواده‌های مستمند آنجا می‌کرد. در سفرش به مهاباد کارهای فرهنگی آنجا را هم انجام می‌داد. صدیقه عاشق مطالعه بود و کتاب جهان‌بینی توحیدی شهید مطهری و کتاب‌های مربوط به حضرت امام (ره) را زیاد می‌خواند. صدیقه اکثر روزها روزه بود و شب‌ها به نماز شب می‌ایستاد و برای شهادت لحظه‌شماری می‌کرد. در بانه او را به عنوان مربی آموزش اسلحه برای خواهران انتخاب کردند. چون استعداد و علاقه ویژه‌ای به مسائل نظامی داشت. صدیقه آنقدر فعالیت مذهبی و فرهنگی داشت که خار چشم منافقین شده بود تا جایی که منافقین او را تهدید به مرگ کردند و گفتند: «اگر چه رفتار تو با ما خوب است، اما اگر تو به دست ما بیفتی، پوست بدنت را کنده و آن را با کاه پر خواهیم کرد.»

۲۸ مرداد سال ۵۹، روزی بود که صدیقه و دوستانش خسته از مداوای مجروحان و در حالی که پابه‌پای پاسداران دویده بودند، در اتاقی دور هم نشسته و استراحت می‌کردند. در همین هنگام دختری وارد جمع سه نفره‌شان شد. صدیقه او را می‌شناخت. گاهی او را در کتابخانه دیده بود. دخترک منافق به بهانه‌ای اسلحه صدیقه را برداشت و مستقیماً گلوله‌ای به سینه‌اش شلیک کرد. پاسداران با شنیدن صدای شلیک گلوله به سرعت به سمت اتاق دویدند. پیکر نیمه‌جان صدیقه را به بیمارستان رسانند. او بیشتر از سه ساعت زنده ماند و بالاخره به آرزوی خود که شهادت بود رسید. همانطور که در آخرین تماس تلفنی‌اش با خانواده اظهار داشت که "هیچ‌گاه به این اندازه به شهادت نزدیک نبوده است."

پیکر صدیقه بعد از تشییع با شکوه در بانه و تهران در قطعه ۲۴ بهشت زهرا (س) به خاک سپرده شد. صدیقه اتفاق‌ها، شنیده و دیده‌ها، واگویه‌ها و قصه‌های ادبی خود را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. دست نوشته و اشعار انقلابی او نشان از روح لطیف و حماسی و حق داشت. او هیچ‌گاه فقط به فکر میهن خویش نبود، بلکه رنج و ستمی که بر مستضعفان جهان می‌رفت، روح او را آزرده می‌کرد. در شعری به عنوان «در اوایل ۵۵» دردش را از سکوت جامعه، رنجش را از رنج کشیدن‌ها و ستم‌هایی که بر مردم می‌رود و امیدش را به ادامه راه شهیدان و درک شهادت اعلام می‌کند:

من فریاد خشک شده در گلو هستم

من چروک صورت پدر و مادر داغ‌دیده‌ای هستم

من گرسنگی، دربه‌دوری را می‌دانم

به‌یاد داشته باش و راهم را ادامه بده... من شهیدم...

و در شعری دیگر در سال ۱۳۵۶ (قبل از انقلاب) از اینکه با وجود این همه اسارت، هنوز فریاد عصیان و غرش مسلسل و بوی خون و دود، فضا را پرنگرده است، خشمش را اینچنین می‌سراید: مردم در این دوره از تاریخ، یخ بسته‌اند/ در این رنج و اسارت/ دست و پا را بسته‌اند/ نه بوی خون، نه بوی دود، نه بوی مسلسل/ پس من به کجا می‌روم؟ من کیستم؟/ تو باید حماسه بیافرینی/ همچنان که حسینان آفریده‌اند/ دست‌های کوچک‌مان/ صدای دشمنان را در گلو خفه می‌کند/ به یادم داشته باش/ من شهیدم...

حدود ۲ ماه بعد، در ۱۴ مهر سال ۵۹، محمود خادمی فرمانده اطلاعات سپاه بانه، نامزد شهیده صدیقه رودباری در حالی که داوطلب شده بود که دوست بیمارشان را به بیمارستان برساند، ماشینش توسط گروهک‌های تروریست ضد انقلاب مورد حمله قرار گرفت.

محمود تا آخرین گلوله خود مقاومت کرد. افراد مهاجم، غافل از اینکه او راننده ماشین نیست، بلکه محمود خادمی، فرمانده اطلاعات سپاه بانه است، پس از به شهادت رساندن وی برای خاموش کردن آتش خشم و کینه خود، قسمتی از صورت او را نیز با شلیک گلوله‌های تخم مرغی از بین بردند و به این ترتیب بود که محمود خادمی نیز پس از دو ماه جدایی از صدیقه به او پیوست تا همانطور که خود گفته بود "عقدشان در دنیایی دیگر و در آسمان‌ها بسته شود."

سالها بعد حمید رودباری برادر صدیقه هم در عملیات کربلای یک در مهران به درجه رفیع شهادت رسید.



شهید دانش آموز  
سیده طاهره هاشمی

## مژده شهادتش را در خواب از شهید بهشتی گرفت

سیر زندگی طاهره به خصوص از دوران قبل از انقلاب تا زمان شهادت بیانگر رشد، تکامل معنوی و فکری او بود.

طاهره که در دوران پس از پیروزی انقلاب در مقطع راهنمایی تحصیل می کرد به دلیل بهره مندی از آموزه های قرآنی پدرم به طور کامل بر مسائل قرآنی آشنا بود و توانسته بود در مدرسه هیات قرآن تشکیل دهد.

طاهره در زمینه نقاشی، طراحی و خطاطی استعدادهای ذاتی بسیاری داشت به طوری که هنوز در بنیاد شهید و ارگان های مختلف استان مازندران و شهر آمل نمونه هایی از این آثار هنری وجود دارد.



ششم بهمن سال ۶۰ در حالیکه برای تدارک مراسم عروسی یکی از خواهرانم در تلاش بودیم، آمل به دلیل درگیری هایی که ضد انقلاب و منافقین آن را طراحی کردند، شلوغ شد؛ در جریان این درگیری ها طاهره برای کمک رسانی به مبارزینی که در سنگرها مشغول مقاومت در برابر منافقین بودند، شروع به جمع آوری کمک های مردمی کرد و در خانه به خواهران دیگرش گفت که، اگر غروب امروز برای برگشتن به خانه مسیر شهر را ناامن دیدم در خانه یکی از دوستانم می مانم.

صبح فردای روز حادثه مادر دوست طاهره به منزل ما آمد و گفت طاهره دیروز در خانه ما نمانده است و همین باعث شد که من برای پیگیری از اوضاع خواهرم به سپاه آمل مراجعه کرده و از آنجا ما را به بیمارستان هلال احمر فرستادند.

بعد از مشاهده پیکر خواهر شهیدم طاهره هاشمی متوجه شدم که یک تیر به شاهرگ او خورده و تیر دیگری هم به پهلوی او اصابت کرده است... سردار شعبانی که یکی از فرماندهان وقت سپاه و از ناظرین صحنه شهادت خواهرم بود، برایم تعریف کرد که در روز حادثه در محدوده دادگاه انقلاب آمل نیروهای مردمی مستقر بودند و در روبروی دادگاه که باغ دکتر هاشمی بود، ضد انقلاب و منافقین سنگر گرفته بودند؛ طاهره در حال تردد بین این دو مسیر در وسط خیابان توسط منافقین به رگبار بسته شد و به شهادت رسید.

شهید طاهره هاشمی، یک شب قبل از شهادتش، شهید مظلوم بهشتی و یارانش را با دو تن از اعضای انجمن اسلامی محل (شهید امان الله قدیر و شهید فضلی) را در خواب دیده و مژده شهادتش را از

زبان آنها شنید و برای خانواده تعریف می کند. عفت و حجاب او نمونه بود که میتواند برای نسل جوان سرمشق باشد. مادرم می گفت طاهره بدون اینکه به کسی بگوید دوشنبه ها و پنجشنبه ها روزه می گرفت و فقط لحظه اذان مغرب بود که همه متوجه می شدند که او روزه است.

اهل مطالعه بود و همیشه در نوشته هایش به این مساله اشاره می کرد که اگر برادران ما در جبهه ها می جنگند، جنگ ما، با قلم ما است. طاهره چند روز قبل از شهادت به تهران آمده بود و بر سر مزار شهیدان بهشتی و ۷۲ تن شهدای حزب جمهوری نیز رفته بود، او در انشائی که بعد از برگشتن از مزار این شهدا نوشته بود، نام گروه خود را پیشمرگان روح الله گذاشته بود...

راوی: سیدحسام هاشمی برادر طاهره هاشمی



شهید زهرا فاطمه بندری

شهید دانش آموز

زهرا فارسی بندری

## دختر ۱۴ ساله ای که در بمباران هوایی آبادان شهید شد

زهرا فارسی بندری در تاریخ ۱۳۴۵/۵/۱ در روستای «چهار محل» دهستان رود حله از توابع بخش ریگ شهرستان گناوه استان بوشهر، در سال‌های قیام و مبارزه امام و انقلابیون در آبادان از شیرزنی بنام «خاتون علیزاده» دیده به جهان گشود. زهرا دختری بود که برخلاف برخی همسالان خود با حجاب و پوشش مناسب بود و سعی داشت بر این ارزش مهم اهتمام ورزد. وی دخترکی آرام و مطیع بود که مهربانی و مهرورزی به دیگران را دوست داشت و بر سر وعده‌های خود ثابت قدم می‌ماند و نماز، حجاب و تحصیل از مهمترین اولویت‌هایش در زندگی بود.

زهررا پنج برادر و چهار خواهر داشت و خود فرزند ششم خانواده بود، قرآن را در جوار پدر آموخت و در کنار خواهر و برادرهایش و راهپیمایی روزهای پرشور انقلاب بر علیه رژیم طاغوتی پهلوی، حضوری پر رنگ داشت.

حضور در مراسمات مذهبی و دینی را دوست داشت و به همراه مادر، چادر به سر به روضه های اهل بیت (ع) با اشک های زلالش روح خود را صیقل می داد.

از سن ۹ سالگی به مدرسه رفت و تا کلاس پنجم ابتدایی در مدرسه «ثریا» محله «احمد آباد» تحصیل نمود آن روزها، بارها به خاطر حجاب، مورد سرزنش همکلاسی هایش قرار می گرفت، اما خم بر ابرو نمی آورد. زهررا برخی روزها از شدت طعنه های بیچه های مدرسه ناراحت می شد و زمانیکه مادر دلیل ناراحتی هایش را از او می پرسید در جواب مادر می گفت:

«از سرزنش بعضی از بیچه های کلاس که حجابم را مسخره می کنند، ناراحتم». مادر و پدرم که زجرهای دخترک شان را نظاره گر بودند به زهررا دلداری می دادند که روزی می رسد که همه آنها با حجاب می شوند.

با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران همکلاسی هایش با حجاب شدند و پدر و مادر، حرف های خودشان را برای زهررا یادآوری می کردند، و زهررا با حجاب خود در طول این دوران به خود می بالید و سرخوش از پوشش همکلاسی هایش در پوست خود نمی گنجید.

چیزی از انقلاب نگذشته بود که زهرا با شروع جنگ تحمیلی، خود را برای شهادت آماده کرد، شبها با روسری سر بر بالین می گذاشت و با خود نجوا می کرد:

«نکند حمله کنند و در خواب به شهادت برسم و سرم عریان باشد».

سرانجام زهرا در سن ۱۴ سالگی در بمباران هوایی آبادان در همان روزهای آغازین جنگ تحمیلی در مهرماه سال ۵۹ با تمام آرزوهای نوجوانپیش با اصابت توپ به کاشانه شان همراه با مادرش شهد شیرین شهادت را نوشید و جاودانه شد...



شهر شهید  
سیده  
مقصومه رفاهی

شهید دانش آموز  
سیده مقصومه رفاهی

## جلیق جلیق گهواره

بهار شصت بود. به جای آواز شادی و شیدایی پرندگان و گنجشک کان، نوای سهمگین ناله و شیون برخی خانه ها، فضا را پر کرده بود؛ ناله هایی که در سوگ فراق عزیزان شان سر می دادند و موجب قطور شدن کتاب «تاریخ ناجوانمردانه ترین جنگ» می گشتند. از برخی دیگر نیز، صدای گریه و زاری کودکان به گوش میرسید که آمده بودند تا از عمق این سهمگینی ها بکهند و فضا را لطیف و لطیفتر سازند. دل‌مان سرشار از غم و اندوه بانویی بود که بار سنگین مصیبت کربلا، قامت نستوهش را خم کرده بود. با چشمانی اشکبار فریاد میزدیم: «در بهار آزادی جای امام و شهدا خالی»... و دیگر شعارهایی که سینه های پر دردمان را کمی التیام می داد. گویی گدازه های آتش بود که از سینه ها به سمت دشمن پرتاب می شد. جنگ و ویرانی ها، یتیمی و بیخانمانی ها، ویرانی و آوارگی ها، هیچ کدام اراده، ایمان و اعتقاد مردم را سست نکرده بود. تا چشم کار می کرد، آدم آمده بود. پس از مدتی راهپیمایی، همه به درب ورزشگاه رسیده بودیم، اما هنوز درها را باز نکرده بودند. بیرون ورزشگاه جمعیت از شلوغی موج میزد و هیچ راه حرکت و تنفسی وجود نداشت. همین باعث شد درها را که باز کردند. سیل خروشان جمعیت با شتاب فراوان به سمت در، هجومی بیامان ببرند؛ سیلی که موج های آن با هر مد خویش تعدادی را به زیر دست و پای خود فرو می بردند و معصومه را در راهپیمایی ۲۲ بهمن بوشهر زیر دست و پای خود له کرد و به شهادت رساند...





شهید دانش آموز  
ماسا ارجمند زیارتی

## السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)

گفتم اینجا تا مشهد چقدر راه است؟

گفت: آنقدر که بگویی...

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)...

هزار جور آدم با هزار خُلق و خُلقِ مختلف می آیند و در صفای  
صحنه مقیم می شوند... چه فرق دارد برای تو اما... نازِ آن مست...

یا نیازِ این دست... وقتی که از کبوترها هم نمی گذری  
... ماشا ارجمند زیارتی در اول فروردین ۱۳۵۵ در آبادان دیده به  
جهان گشود. ایشان سومین فرزند شهیدان عزت بخشی و شهید  
اسماعیل ارجمند زیارتی بودند.

دوران کودکی را در میان برادر و خواهران خود در شادی و نشاط  
سپری کرد و دوران تحصیل ابتدایی خود را از پایه اول تا چهارم  
دبستان در مدرسه معینی بوشهر به تحصیل پرداخت و کلاس پنجم  
خود را در برازجان طی نمود.

او همراه خانواده عازم حرم مطهر و ملکوتی حضرت امام رضا (ع)  
بود که روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۶۵ در میدان فردوسی تهران، بر اثر  
انفجار بمبی که توسط منافقین کوردل کار گذاشته شده بود در سن  
۱۰ سالگی، به درجه رفیع شهادت نائل گردید و همچون کبوتری  
سبکبال به پرواز درآمد و به دیدار معبود خویش شتافت. مزار ماشا  
ارجمند زیارتی در بهشت سجاد (ع) دشتستان قرار دارد.



شهید دانش آموز

طوبی یز دانشواہ

## مادر ملی و فداکار

یکی از اتفاقات دوران انقلاب که در تظاهرات مردم فریدونکنار علیه رژیم پهلوی رخ داد، شهادت دو خواهر به نام‌های طوبی و خدیجه یزدانخواه بود که با حمله ماموران گارد ستمشاهی و در پی تیراندازی به شهادت رسیدند... مادر اینگونه نقل می‌کند:

در خانه بودم. آن روز پسرم قربانعلی و دخترم کبری برای راهپیمایی از خانه بیرون رفته بودند و طوبی نیز پس از همراه کردن خدیجه با خودش از خانه بیرون رفته بود

با صدای زنگ در به سوی حیاط رفتم. صدای شلیک گلوله چند دقیقه قبل از آن مرا نگران کرده بود، چند نفر از هم محله ای‌ها را دیدم که جلوی در ایستاده بودند. طوبی ۱۰ ساله به سوی خانه ای دوید که در آن باز شده بود تا به راهپیمایان پناه دهد.

ساعاتی قبل طوبی به همراه خواهر ۳ ساله اش خدیجه در سیل راهپیمایانی قرار گرفت که برای تحقق اسلام شعار می دادند. شعار الله اکبر صفای قلبش را زیاد کرده بود.

با اینکه خدیجه را با چادر به کمرش بسته بود، احساس سبک بالی می کرد. اندک اندک جمع مشتاقان گرد آمدند و سیلی به پا شد. مأموران و سربازان برای پراکنده ساختن مردم آمدند و فرمانده پاسگاه فریدونکنار که از نوکران رژیم منحوس پهلوی بود فرمان شلیک داد. طوبی پشت در ایستاده بود و نفس نفس می زد. شوق پرواز بود یا طی مسافت؟!

خودش هم نمی دانست. ناگهان سینه اش شکافت و شوق رسیدن را در او متجلی کرد. طوبی و خدیجه سبک شدند و به وجه الله نظر می افکندند. مردمی که در خانه جمع شدند، فقط صدای رگبار را شنیدند و قبل از آنکه متوجه چیزی شوند دخترک معصومی را دیدند که به همراه خواهرش غرق خون شد. تیر از در عبور کرد، و به قلب طوبی اصابت کرد. اما تیر آرام نشد. از قلب طوبی عبور کرد و به قلب خدیجه رسید. خدیجه ی سه ساله دیگر نفس نمی کشید. طوبی دچار خونریزی شدید در ناحیه سینه شد. خدیجه تاب جدایی از طوبی را نداشت.

این بار هر دو بر شانه های خون شهید، تا خدا دویدند. در آن زمان برای تشییع جنازه عمومی اجازه ای نبود. به همین دلیل بدون مراسم، طوبی و خدیجه را تشییع کردیم و با مشکلات فراوان آنها را در حیاط مسجد امام سجاد (ع) به خاک سپردیم.

از سوئی سربازی که طوبی و خدیجه را به شهادت رسانده بود،

قصد فرار داشت که مردم جلوی او را گرفتند . او در اعترافات خود ادعا می کرد طوبی و خدیجه را نکشته است و بچه‌ها از ترس سگته کردند.

بعد از حرف‌های این سرباز، در روز سوم شهادت بچه‌ها، پزشکی آمد تا بعد از نبش قبر مشخص کند که آن‌ها بر اثر اصابت تیر به شهادت رسیده‌اند یا سگته کرده‌اند. طوبی را از قبر بیرون آوردند، خدیجه را از هم از قبر بیرون آورند که دیدند تیر در قلب خدیجه است.

خانواده یزدانخواه در فریدونکنار دارای سه شهید دیگر به نام‌های نوروزعلی که پدر خانواده بوده و رحیم و قربانعلی هستند که در دوران جنگ تحمیلی به شهادت رسیدند و مادر این خانواده «شهربانو ثمنی» که به نام مادر ملی و فداکار لقب گرفته بود سال گذشته پس از چندین سال تحمل بیماری به همسر و فرزندان شهیدش پیوست...



شهید دانش آموز  
زینب کهایلی

## من میترا نیستم!

شهیده میترا در سال ۱۳۴۷ در آبادان متولد شد. مادرم نام میترا را برای او انتخاب کرد. اما بعدها که میترا بزرگ شد، به اسمش اعتراض داشت. بارها به مادرم گفت: «مادربزرگ، این هم اسم بود برای من انتخاب کردی؟ اگر در آن دنیا از شما پرسند که چرا اسم مرا میترا گذاشته‌اید، چه جوابی می‌دهید؟ من دوست دارم اسمم زینب باشد.

در طی یک سال و نیمی که از جنگ می‌گذشت، خانواده من روی آرامش را به خود ندیده بود.



در به دری و آوارگی از خانه و شهرمان، و مهر جنگ زدگی که به پیشانی ما خورده بود، از یک طرف، دوری از چهار تا از بچه هایم که در جبهه بودند و هر لحظه ممکن بود آنها را از دست بدهم، از طرف دیگر، رفت و آمد بابای بچه ها بین ماهشهر و اصفهان، و حالا از همه بدتر، گم شدن دخترم که قابل مقایسه با هیچ کدام از آنها نبود. احساس می کردم گم شدن زینب مرا از پا درآورده است. معنی صبر را فراموش کرده بودم. پیش از جنگ با یک حقوق کارگری خوش بودیم.

همین که هفت تا بچه ام و شوهرم در کنارم بودند و شب ها سرمان جفت سر هم بود، راضی بودم. همه خوشبختی من تماشای بزرگ شدن بچه هایم بود. لعنت به صدام که خانه ما را خراب و آواره مان کرد و باعث شد که بچه هایم از من دور شوند.

روز دوم گم شدن زینب، دیگر چاره نداشتم، باید به کلانتری می رفتم. همراه با مادرم به کلانتری شاهین شهر رفتم و ماجرای گم شدن زینب را اطلاع دادم. آنها مرا پیش رئیس آگاهی فرستادند. رئیس آگاهی، شخصی به نام آقای عرب بود. وقتی همه ماجرا را تعریف کردم، آقای عرب چند دقیقه سکوت کرد و بعد طوری که من وحشت نکنم گفت «مجبورم موضوعی را به شما بگویم، با توجه به اینکه همه خانواده شما اهل جبهه و جنگ هستید و زینب هم دختر محجبه و فعالی است، احتمال اینکه دست منافقین در کار باشد وجود دارد... آقای عرب گفت: طی سال گذشته موارد زیادی را داشتیم که شرایط شما را داشتند و هدف منافقین قرار گرفتند.

من که تا آن لحظه جرات فکر کردن به چنین چیزی را نداشتم، با

اعتراض گفتم «مگر دختر من چند سالش است یا چه کاره است که منافقین دنبالش باشند؟ او یک دختر چهارده ساله است که کلاس اول دبیرستان درس می خواند. کاره ای نیست، آزارش هم به کسی نمی رسد.» رئیس آگاهی گفت: «من هم از خدا می خواهم که حدسم اشتباه باشد، اما با شرایط فعلی، امکان این موضوع هست.»

آقای عرب پرونده ای تشکیل داد و لیست اسامی همه دوستان و آشنایان و جاهایی که رفته بودیم و یا نرفته بودیم از ما گرفت. او به من قول داد که با تمام توانش دنبال زینب بگردد. از آگاهی که به خانه برگشتم، آقای روستا و خانمش آمده بودند. آقای روستا همکار شرکت نفتی بابای بچه ها بود و خانه آنها چند کوچه با ما فاصله داشت.

خبیر گم شدن زینب، دهان به دهان گشته بود و آنها برای همدردی و کمک به خانه ما آمده بودند.

وقتی حجت الاسلام حسینی را دیدم. اول خودم را معرفی کردم. او خیلی احترام گذاشت و از زینب تعریف های زیادی کرد. اگر مادر زینب نبودم و او را نمی شناختم. فکر می کردم که امام جمعه از یک زن چهل ساله فعال حرف می زند، نه از یک دختر بچه چهارده ساله.

آقای حسینی از دلسوزی زینب به انقلاب و عشقش به امام و شهدا و زحمت هایی که می کشید، حرف های زیادی زد. من مات و متحیر به او نگاه می کردم. با اینکه همه آن حرف ها را باور داشتم و می دانستم که جنس دخترم چیست، اما از گستردگی فعالیت های

زینب در شاهین شهر بی خبر بودم و این قسمت حرف ها برای من تازگی داشت.

امام جمعه گفت: «زینب کمایی آن قدر شخصیت بالایی دارد که من به او قسم می خورم.» بعد از این حرف، من زدم زیر گریه. خدایا، زینب من به کجا رسیده که امام جمعه یک شهر به او قسم می خورد؟... همسر و دختر امام جمعه هم خیلی خوب زینب را می شناختند.

از زمان گم شدن زینب تا رفتن به خانه امام جمعه، تازه فهمیدم که همه دختر مرا می شناسند و فقط من خاک برسر، دخترم را آن طور که باید و شاید، هنوز نشناخته بودم. اگر خجالت و حیائی در کار نبود، جلوی آقای حسینی، دودستی توی سرم می کوبیدم.

آقای حسینی که انگار بیشتر از رئیس آگاهی و خانم کچویی به دست داشتن منافقین یقین داشت، با من خیلی حرف زد و به من گفت به نظر من شما باید خودتان را برای هر شرایطی آماده کنید. احتمالاً دست منافقین در ماجرای گم شدن زینب است. شما باید در حد و لیاقت زینب رفتار کنید.

مادرم ذکر «یا حسین(ص)، یا زینب(ع)، از دهنش نمی افتاد. نذر مشکل گشا کرد. مادرم هر چی اصرار کرد که «کبری، یک استکان چای بخور... یک تکه نان دهننت بگذار... رنگت مثل گچ سفید شه»، من قبول نکردم. حس می کردم طنابی دور گردنم به سخنی پیچیده شده است. حتی صدا و ناله ام هم به زور خارج می شد. شهرام هم سوار ماشین آقای روستا شد و برای جست و جو با ما آمد.

نمی دانستم به کجا باید سر بزنم. روز دوم عید بود و همه جا تعطیل بود. فقط به بیمارستان ها و درمانگاه ها و دوباره به پزشکی قانونی و پایگاه بسیج سر زدیم. وقتی هوا روشن بود، کمتر می ترسیدم. انگار حضور خورشید توی آسمان دل گرم می کرد. اما به محض اینکه هوا تاریک می شد، افکار زشت و ترسناک از همه طرف به من هجوم می آورد.

شب دوم از راه رسید و خانواده من همچنان در سکوت و انتظار و ترس، دست و پا می زدند. تازه می فهمیدم که درد گم کردن عزیز، چقدر سخت است. گمشده من معلوم نبود که کجاست. نمی توانستم بنشینم یا بخوابم.

به هر طرف نگاه می کردم، سایه زینب را می دیدم. همیشه جانماز و چادر نمازش در اتاق خواب روز به قبله پهن بود؛ در اتاقی که فرش نداشت و سردترین اتاق خانه ما بود. هیچ کس در آن اتاق نمی خوابید و از آنجا استفاده نمی کرد.

آنجا بهترین مکان برای نماز های طولانی زینب بود. روی سجاده زینب افتادم. از همان خدایی که زینب عاشقش بود، با التماس و گریه خواستم که زینب را تنها نگذارد.

مادرم که حال مرا می دید، پشت سرم همه جا می آمد و می گفت «کبری، مرا سوزاندی. کبری، آرام بگیر». آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. از پشت پنجره به آسمان خیره شده بودم. همه زندگی ام از بچگی تا ازدواج، تا به دنیا آمدن بچه ها و جنگ مثل یک فیلم از جلوی چشم هایم می گذشت. آن شب فهمیدم که همیشه در زندگی ام رازی جود داشته، رازی نگفتنی. انگار همه چیز

به هم مربوط میشد. زندگی و سرنوشت من طوری رقم خورده بود و پیش رفته بود که باید آخرش به اینجا می رسید.

زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت؛ از نماز به موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان (عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم خوردن صبحانه، ناهار و شام. دخترم جلوی این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش جدول را علامت می‌زد؛ من وقتی جدول را دیدم به یاد سادگی زینب در پوشیدن و خوردن افتادم به یاد آن اندام لاغر و نهیفش که چند تکه استخوان بود، به یاد آن روزه‌های مداوم و افطارهای ساده، به یاد نماز شب‌های طولانی و بی صدایش، به یاد گریه‌های او در سجده‌هایش و دعاهایی که در حق امام خمینی (ره) داشت. زینب در عمل، تک‌تک موارد آن جدول خودسازی و خیلی از چیزهایی که در آن جدول نیامده بود را رعایت می‌کرد.

فعالیت‌های مذهبی زینب، مورد غضب منافقین قرار گرفته بود چونکه با آن سن کم کتابهای شهید مطهری را می‌خوانده و در محافل عمومی و آموزشی با کمونیست‌ها و منافقین بحث می‌کرده و رسوایشان می‌ساخته. «کوردلان منافق در آخرین نماز مغرب اسفند ماه سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت از مسجد زینب را ربودند؛ سپس با گره زدن چادرش او را خفه کرده و مظلومانه به شهادت رساندند.» پیکر مطهر زینب، سه روز بعد پیدا شد و با پیکرهای غرق به

خون ۳۶۰ شهید عملیات «فتح‌المبین» در اصفهان تشییع و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد

### قسمتی از وصیت نامه شهیده زینب کمایی:

خدایا نگذار نقاب نفاق و بی طرفی بر چهره مان افتد و در این هنگامه جنگ حسین را تنها گذاریم. اینها از یزید هم بدترند و جایگاه شان اسفل سافلین است و بس ... ماذا وجدک من فقدک و ماذا فقدک من وجدک . چه یافت آنکسی که تو را گم کرد و چه گم کرد آنکس که تو را یافت ...



شهید دانش آموز  
محبوبه دانش آشتیانی

## شهیده ۱۷ ساله محبوبه دانش آشتیانی

صدایش در درگاهی خانه پیچید: «سلام مامان! سلام به روی ماهت محبوبه جان چه خبر؟! سلامتی. امروز داستان راستان رو تموم کردیم. بچه‌ها عاشق این داستان‌ها شدن؛ مامان باورت میشه؟! باورم می‌شد. چون تو برایشان تعریف می‌کردی. از وقتی غصه‌ات شده بود بچه‌های محروم جنوب شهر، کتابخانه آنجا شده بود گلستان، از بوی صدای محبوبت. سکوت کردم. عزیزم باید یواش یواش به فکر مراسم هم باشی، حسن آقا خیلی مرد خوبه. می‌دونم مامان چشم...

مادر شهید محبوبه آشتیانی چند روز قبل از آسمانی شدن دختر ۱۷ ساله‌اش در خواب می‌بیند که برای ثبت‌نام کلاس درس به مدرسه رفته است. با اصرار از خانم مسئول می‌خواهد تا نامش را در کلاس بنویسد؛ اما مسئول ثبت‌نام دری را برای مادر شهید می‌گشاید و از او می‌خواهد تا به منظره روبه‌رو نگاهی بیندازد. مادر شهید محبوبه آشتیانی باغی را مشاهده می‌کند که بی نهایت بزرگ و زیباست. مادر شهید می‌گوید: آن روزی که به بهشت زهرا رفتم تا پیکر





شهیدم را تشییع کنم آن باغ گل سرخ برایم جلوه کرد. گل‌های سرخ همان شهدا بودند که فرزند من هم در کنارشان آرمیده بود.

جمعه صبح روز ۱۷ شهریور، صبحانه نخورده، پیراهن آبی گشادش را پوشید و مقنعه و چادرش را سر کرد و صدا زد: مامان من می‌رم با دوستانم تظاهرات. سرم را بلند کردم و گفتم: یه چیز بخور خب. با عجله گفت: نه مامان میل ندارم! آمد نزدیک، آرام صورتم را بوسید. مامان... جانم مادر... اگر شهید شدم غصه نخوری ها!... دلم هرّی ریخت پایین. سکوت کردم. نگاهش چیز عجیبی داشت. با همان شادابی همیشگی، مثل پرنده‌ها از درب خانه بیرون پرید.

هنوز در ذهنم خواب چند روز پیش را مرور می‌کردم دشتی پر از گل‌های سرخ و آتشین! زیبایی آن گل‌ها مرا همچنان مبهوت کرده بود! صدایم را به زور از حنجره‌ام می‌شنیدم. نمی‌دانم تا آن موقع چطور راه می‌رفتم! گفتند پیکر پاکت را تحویل نمی‌دهند! ولی من نمی‌توانستم. باید کاری می‌کردم. پیچیدم سمت غسل‌خانه. آنقدر به زن غسل التماس کردم تا دلش به رحم آمد. بیا بین همینه بچه‌ات؟! دلم ریش شد. نمی‌توانستم آنچه را دیدم باور کنم! پیراهن آبی محبوبه من بایک گل سرخ درست روی قلبش. تازه خوابم برایم تعبیر شد! دشت پر از گل سرخ! در اطرافم گل‌های

سرخ زیادی پرپر بودند. چه دشتی! مثال دشت کربلا... محبوبه دانش آشتیانی، روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۴۰ در تهران در خانواده‌ای متدین و متعهد به دنیا آمد. از سنین نوجوانی در صفوف اول مبارزه با رژیم منحوس پهلوی قرار گرفت.

درس آموخته مکتب پدری بود که تربیت اسلامی را در رأس همه امور خانواده قرار می‌داد. آشنایی محبوبه با حرکت‌های انقلابی و اسلامی تأثیر زیادی بر شکل‌گیری شخصیت جست‌وجوگر و کنجکاوش داشت... محبوبه دانش آشتیانی همیشه در مسائل درسی ممتاز بود و با آنکه ۱۷ سال بیشتر نداشت، معارف اسلامی را به خوبی می‌شناخت. قرآن، نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه را بسیار مطالعه می‌کرد و با تفاسیر هم آشنا بود.

نظم، مهربانی، صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی، استقلال فکری و پیگیری مستمر کارها و ذهن بسیار خلاق از جمله ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او بود. در روز شهادتش وقتی همه به طرف خیابان کاکاکولا می‌رفتند، مردها به محبوبه گفته بودند: «شما برو اینجا نمان.» محبوبه به آنها جواب داده بود: اگر کار درستی است که زن و مرد ندارد. اگر هم کار غلطی است که شما هم نباید بروید.

در اوج راهپیمایی یکی از ماموران شاه، او را بنا گلوله هدف گرفته و به شهادت رساند. نکته قابل توجه در خصوص شهید دانش آشتیانی این است که چند سال بعد نیز نامزد او شهید حسن اجاره‌دار و پدر بزرگوارش شهید غلامرضا دانش‌نما، نماینده مردم آشتیان در مجلس شورای اسلامی در حادثه هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰ به شهادت رسیدند و با خون خود انقلاب اسلامی را بیمه کردند...



شهید دانش آموز  
ناهید فاتحی کرجو

## سمیه کردستان ایران

اینجا نیز صدای شکنجه های دختر ۱۷ ساله ای بگوش می رسد که او را به حق «سمیه کردستان ایران» لقب داده اند. «ناهید فاتحی کرجو» را می گویم. از او نیز خواسته شد به امام و مقتدایش «خمینی بزرگ» توهین کند، اما او هرگز تسلیم نشد. «سمیه» را یادت هست؟! همون که جاهلیت زمانه اش، اسلام آوردن او را تاب نیاورد و شکنجه های اعراب جاهلی آغاز شد. از او خواستند اقرار به وحدانیت خدا و شهادتین زیبایی که او را مسلمان کرده بود باز پس بگیرد! از او خواستند پیامبری رسول رحمت را انکار کند! «سمیه» در زیر شکنجه ها شهید شد اما تسلیم نشد و اولین شهید اسلام نام گرفت...

### پدر سنی، مادر شیعه

«ناهید فاتحی کرجو» در تیر ماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنندج در میان خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری و اهل سنت بود و مردی زحمتکش و فداکار بود. مادرش سیده زینب، زنی شیعه، زحمتکش و خانه دار بود که فرزندانش را با عشق به اهل بیت (ع) بزرگ می کرد.

ناهید کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامان عقیف مادر، با رشد جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفته بود: «اگر از چیزی ناراحت و دل‌تنگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد... اما وقتی با خدا راز و نیاز کرده و گریه می کنم، نه خسته ام، نه سردرد و ناراحتی جسمی احساس می کنم، بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم.»

با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ضد طاغوت در جرگه دختران مبارز کردستان قرار گرفت. «ناهید» که در مکتب عاشورا تربیت شده بود آماده بود تا همچون مولایش امام حسین(ع) جان خود را در راه اسلام و قرآن فدا کند و ترس و واهمه ای از اسارت و شهادت در دلش راه نمی داد. تا بالاخره در روز... ناهید علاوه بر همکاری با بسیج و سپاه بیشتر وقتش را به خواندن کتاب های مذهبی و قرآن و انجام فعالیت های اجتماعی می گذراند.

اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سمنان مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می‌رود و بعد از ساعت ها پرس و جو پیدایش نمی‌کند. خبری از ناهید نبود!

انگار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود!

آن وقت ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست

تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که چهار نفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی بوس کردند و بردند!

بعد از ربوده شدن ناهید فاتحی، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند که، اگر بازهم با سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه هایتان را هم می کشیم.

با دستانی بسته و سری تراشیده او را در روستایی از کردستان می گرداندند با این ادعا که «او جاسوس خمینی است!» او «ناهید فاتحی کرجو» بود، سمیه کردستان ایران با شهادت وصف ناشدنی، دست از حمایت مقتدای خویش برداشت و تسلیم آنان نشد.

چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه جاسوس خمینی است! می چرخاندند.

این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد. او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. یک روستایی دیده های خود را از آن اتفاق ناگوار این گونه تعریف می کند، آنها سردختری را تراشیده بودند و او را در روستا می گرداندند. کومله ها به آن دختر نوجوان می گفتند: آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کنی... اما بصیرت، ایمان، شجاعت و انگیزه

های معنوی توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامی این دختر نوجوان دلیر، شیرجه کردستان را بر آن داشت که جان فدای آرمان کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند.

یازده ماه از ربوده شدن او می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سری شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشمیز پیدا کردند. وقتی پیکر مجروح و بی جان او را به شهر سنندج انتقال دادند مادرش بسیار بی تابی می کرد سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگرچه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فدا کردن در راه انقلاب نداشت اما کتابی مصور از ددمنشی ضدانقلاب بود.

او همواره حلقومی برای هزاران فریاد مظلومیت و ایستادگی است. خانواده شهید نوجوان ناهید فاتحی کرجو، صلاح ندیدند وی را در سنندج دفن کنند و برای رهایی از آزار و اذیت ضد انقلاب و برخورداری از امنیت اجتماعی، جسد او را برای تدفین به تهران منتقل و در قطعه شهدای انقلاب بهشت زهرای تهران دفن کردند. آری مقام معظم رهبری امام خامنه ای، چه زیبا فرمودند که «با این ستاره ها راه را می شود پیدا کرد.» و ناهید دختری که همچون اسمش ستاره ای شد که در کهکشان فدائیان ولایت، نور هدایت را از مقتدای خود و خون شهدای کربلا وام گرفت...



آن وقتها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست تنها نگران گم شدن ناهید بود. مادر به تنهایی همه جا دنبال او گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که ، چهار نفر از حزب کومله ی کردستان ، ناهید را دوره کرده و به زور او را سوار مینی بوس کردند و با خود بردند... آنها سر ناهید را به جرم حمایت از امام خمینی و انقلاب اسلامی، تراشیده بودند و او را در روستاهای کردستان می گرداندند. کومله ها به ناهید ۱۷ ساله گفته بودند، به شزطی آزادت می کنیم که، به امام خمینی توهین کنی و دست از انقلاب اسلامی برداری. اما بصیرت، ایمان، شجاعت این دختر نوجوان دلیر و شیرچه کردستان او را بر آن داشت که جان فدای آرمانهای خود کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند. یازده ماه از ربوده شدن ناهید "سمیه ی کردستان" می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سری شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشمیز، کردستان پیدا کردند....